کتابخانهٔ
شورای
اسلامی

۳۵ اوراق
۲۱۹
بازرسی شد
۳۷ - ۶۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان منوچهری
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ
۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۵۹۸۲

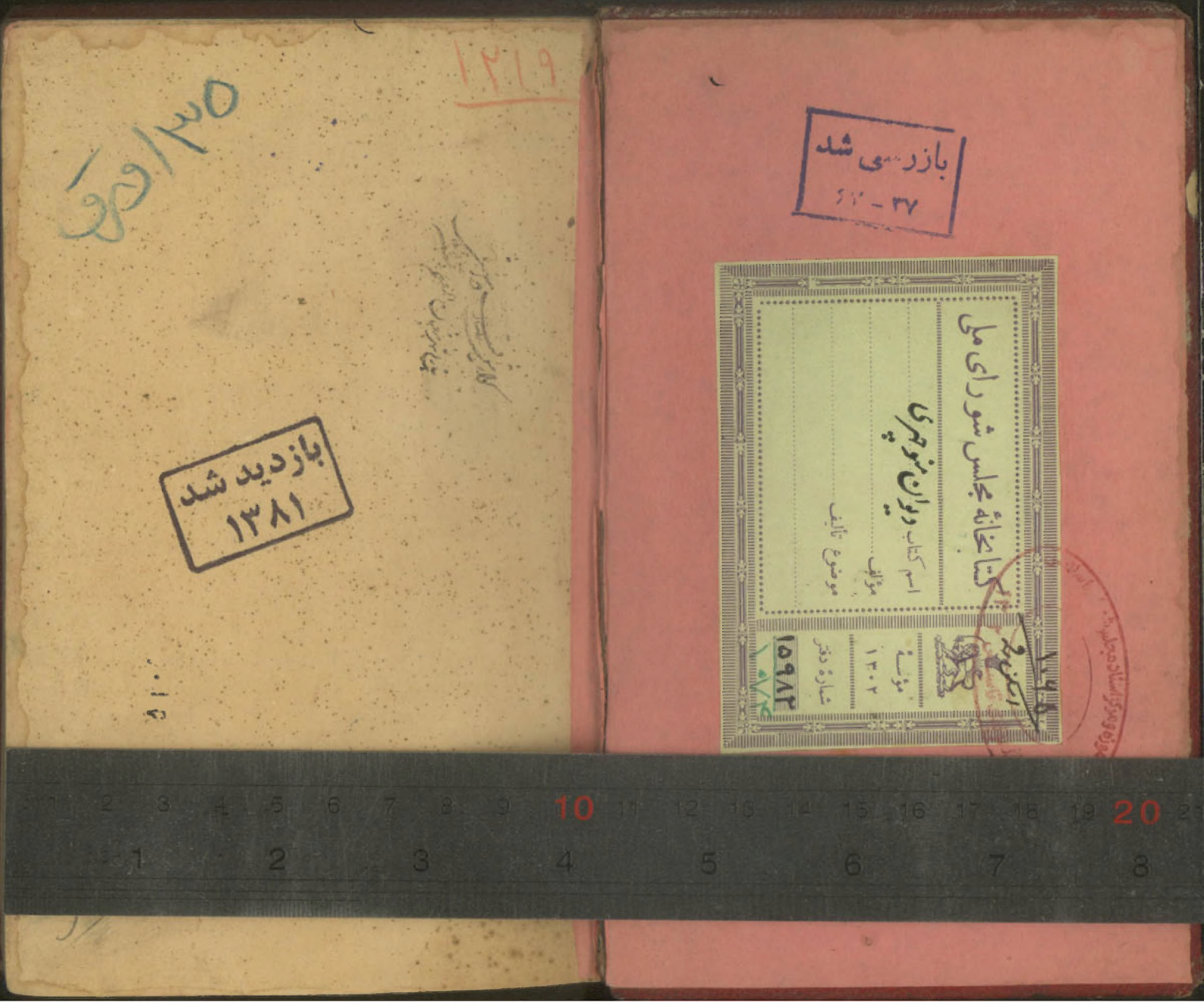

بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان منوچهری
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ
۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۵۹۸۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

در تذکرهای شعرا هر یک لختی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته‌اند
و حالات مختلف از وی ذکر کرده‌اند همانا اغلب اقوال از روی
تحقیق و از راه تدقیق نبوده یکی گفت که وی بلخی است و دیگری گفته از
شاگردان حکیم عنصریست میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکرهٔ خلاصة الافکار
نوشته که وی شاگرد ابو الفرج سکزی و از اقران عنصری و عسجدی
بوده است و در مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا مقدم می‌نشسته در زمان
سلطان محمد و سلطان مسعود بن محمد مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده

و وقتی فتحی کرده حصاری گشوده و در خدمت سلطان محمد رتبه ترخانی
داشته هر وقتی در خلوت و بارگاه ناخواسته بدر آمدن ماذون بوده
و هر گونه سخنی می‌گفته و می‌شنوده و روش طریقت اکتساب کرده
و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک بن محمد جوینی بوده الحاصل در
تاریخ سال یکهزار و دو صد و چهل و هفت مرا در شیراز مجموعهٔ مختصر از
وی بدست افتاد برخی از آن منتخب و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود
ثبت نمودم و همواره دیوان او را در تفحص بودم تا بقدر امکان تتبع
احوال و اقوال وی کردم آنچه بر فقیر الراجی لعنایت رضا قلی المتخلص بهدایت
محقق شده مجملی از آن در این صفحه که افتتاح دیوان اوست باز نموده
می‌آید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو النجم [illegible] کله بمعنی
شصت کله داشتن است که بعضی گفته‌اند از کثرت ثروت و خیول
و مواشی و اغنام و دواب این لقب یافته بلکه شصت وی که ابهام دست

باشد نقصانی داشته چون کل و کله بمعنی اشل و اعرج آمده یعنی شصت
شکسته یا شصت کوتاهش لقب کردند اصلش دامغانی است و تخلصش منوچهری
چنانکه در قصاید خود گفته مصراع بیامد منوچهری دامغانی
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح منوچهر بن شمس المعالی
امیر قابوس وشمگیر بوده و در سنه تسع و اربعمائه که امیر قابوس معزول
و مقتول شد و چنانکه در تواریخ مسطور است ولایت جرجان بحسب
میراث بپسرش امیر فلک المعالی منوچهر مقرر شد خلیفه آن روزگار
القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس نوشت
و او را فلک المعالی لقب داد و او در ملک پدر استقلال یافت در
گرگان و مازندران و گیلان ریاست و ایالت و امارت مینمود و با سلطان
یمین الدوله محمود بن سبکتکین غزنوی معاصر بود و طریق موافقت و
متابعت سلطان را مینمود در سالی پنجاه هزار دینار بخزینه سلطان

میفرستاد و وقتی سلطان از وی مددی خواست هزار مرد کاری
برای کارزار با خصم سلطان برآراست و فرستاد و سلطان را مزید
محبت گردید و بالاخره دختر خود را بوی داده الحاصل در سنه سبعین و
اربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص بجهة مداحی یاری نسبتی آورد
و پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم عنصری رسید و قصیده نونیه
در لغز شمع را بمدح وی در سلک نظم کشید در خدمت سلطان
محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن محمود عز و جاه حاصل
کرد و مداح سلطان مسعود و امنای دولت وی بود و سبب لقب وی را
بعضی گفته اند که از کثرت مواشی و خیول او را شصت کله گفته اند بعضی
نوشته اند که چون اصبع ابهام او شکستگی یافته و کل و کله بمعنی اعرج
و اشل آمده لهذا بشصت کله ملقب شده اگرچه خود اظهار شاگردی
بعنصری کرده ولیکن این اظهار بنا بر قانون ادب و رعایت جاه

و جلال حکیم ملک الشعرا بود وی خود را پسند و فصاحت و در کمالات
عربیه و قوانین ادبیه کسی پایه او نرسیده است از طرز شعر وی و
میشود که خود حکیمی است متبع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست و تتبع
احدی را نمیکند فصاحت و بلاغت و عذوبت و متانت و رزانت را
جمع کرده آن پایه مضامین بدیع که در اشعار او خاصه در شعرهای مسمط
اوست در دیوان هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه بر اهل بصیرت
مخفی نخواهد بود محمد عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار
فضل و با خطی قوی و ذکاء تمام بوده چنانکه ذکاوت و قریحی
داشته که در ایام کودکی بهر گونه شعری مشکله او را امتحان
کردندی علی البدیهه با حسن وجهی از عهده برآمدی و فاتش بعد از چهار صد
سی و اند اتفاق افتاد الحاصل محمد را این اوراق چون نهایت
بمقالات وی مشتاق بود در سنه در دار السلطنه ری چند دیوان

از وی تحصیل کرده و از خارج و داخل و تذکره‌های قدیم و جدید
نیز اشعار او را جمع کرده درین دیوان تحریر آورده فضلا و فضای
معاصرین باکمال میل و شوق مطالعه و استکتاب دیوان اوست و الحق
سزاوار و شایسته تحسین است و افصح و افضل شعرای متقدمین و
متاخرین و مجموعه اشعار وی
این است

دیوان افصح المتکلمین منوچهری

بسم الله الرحمن الرحیم

همی پرد میان باغ لؤلؤ با زبرجدها
همی سوزد میان راغ عنبر با بخورها

ز قرقوئی صحراها فرو افکنده بالشها
ز بوقلمون بود اندر فروکسترده بسترها

زده یاقوت بانی بصحرا با بخورنها
فشانده مشک خرخیری بستانها بنرگسها

ز بس پرّ بنفش اندر همه چون چرخ نیلوفر
به کبک از خطی سیه چون خط مهرو

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد بگشتها
همه کهسار پر نفسین منقش قاقم و پرّه

همه کهسار پر نفسین منقش قاقم و پرّه
همه لفین نسترنها همه دیده زبرجدها

شکفته لاله نعمان بسان چهر خسرانی
بمشک اندر زده دهقان بخون اندر زده سیدها

چو خورانند زر کسها همه سیمین طبق بر
نهاده بر طبقها پر زر ساوساغرها

شقایقهای مشکین کز بنفشه پیش طاسان
بسان قطرهای قیر بر زده بر لاجوردها

بنفشه چون چو شکر بر روی دیبای
گل و ورد و چنان مهر بر دو رسکرها

دبیر اندیشه داری باغ اندر دختان
ور قها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بسان فال گویانند مرغان بر درختان
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسانند نیلوفر یکایک در پرشیده
همه کفها بساغرها همه پیراهنها بافسرها

فروغ برقها گویی ز تیر تیره داری
که بگشاونده گلهای همالان منشورها

زمین محراب داود است از بس سبزه نداری
بگشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها

بهاری بس نعیمستان کز بس بانگ بلبلها
ولیکن هندرس گر بود بانها ندارها

جمال خواجه را هم بهار خرم و شادی
که بفزاید بها آنها و نگراید شان صدرها

خجسته خواجه والا دران بیکو بهارستان
گرازان باد بر سنبلها و باران بر عرعرها

خداوندی که ناظم اوست چون خورشید و اشیاء
ز مشرق تا مغرب بها ز خاور با خاورها

به پیش خشم او همواره دو تن‌ها چو کاهی نو تنها — پیش دست او چو به دریا پاچو ذره‌ها

خود را اتفاق آنست با توفیق ایزدی — که می فرمان دهند او را بر این هر کشورها

رود خورشید سالاران کز دو زندین بیعت — نشستند یکجای و نشستند شهرها

چه دانی ای ربلاغتها چه خوانی ای سخاوتها — که یزدانش دهد دست آن و صد چندان دگرها

فریش آن منظر میمون و آن فرخنده محضر — که منظرها از و خوانند و در عالم مخبرها

الا تا سایه یزدان و قطب دین پیغمبر — بجوانند چو باران بخشم اندر چو آذرها

بهار نصرت و مجدی و اطراف تمنها — بهشت حکمت و جودی و لنگرگاه کشتی‌ها

همه کامت بهجت — همه خانها معجر تا همه پیرها بچادرها

بود با آسمان کشتیها همه سالار بسوی تو — بود با آسمان کشتیها همه سالار معبرها

کف راد تو بازاریست و فراز است آنچه کیها — در بارت کشاده است و بدرگاهت تنیده دربها

مکارمها بحکم تو کرفستند استقامتها — که باشد شاهراهها کشیده با لنگرها

همی تا برزند آواز بلبلها بستانها — همی تا برزند قالوس ضیغم گه بمزمرها

فریش
فری معنی آفرین و شین نمیر راج صنع نام است

قالوس
نوعی سمور است

به پیروزی و بهروزی همی بینی بلندیها — بدولتهای ملک انگیز و بخت آویز اختترها

من کلوس شهوپس طبعه العالی

نو بهار آمد و آورد گل و یاسمنا — باغ چون بت تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گوئی همچون بت فرخ شده است — مرغکان چون شمن و گل بچگان چون وثنا

بر کف پای وثن بوسه و آنگه بنشیش — چون وثن بوسه بده بر کف پای شمنا

کبک با قوس زن و شارک سنقور زنست — فاخته با زن و با طشده طنبور زنا

پرده راست زند نازور شاخ خیاز — پرده ماده زند قمری نارو نا

کبک پوشیده یکی پرهن جزع کبود — کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا

پوپونک پیکی نامزده اندر خویش — نامه کی باز کند که شکند بر شکنا

فاخته راست بکردار یکی بعسکوات — در نکنده بگلو حلقه مسکین رسنا

از فروغ گل اگر همبر آن آبر تو — ابر پری بازندانی تو رخ ابر مرا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل — گر بود چاه زنی نار و نقره و ذقنا

شارک
هزار دستان نازو مرغی است بلبل خوشنوا آواز

پوپونک
یعنی هدهد

چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی / یا درفشنده چراغی میان پرنا

وآن گل نار بکردار کفی شبرم سرخ / بسته اندر بر او لختی مشک ختنا

سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر / که دهانش بود از زر زده در دهنا

وآن گل سوسن مانند جامی زلبن / ریخته معصفر سوده میان لبنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست / مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا

لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف / گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا

چون دواتی بسین است خراسانی وار / باز کرده سر او لاله بطرف چمنا

ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح / سندس رومی گشته سلب یاسمنا

سال امسالین نوروز طربناک تر است / پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا

این طربناکی و چالاکی او هست کنون / از موافق شدن دولت بابو الحسنا

من افکار ابکار طبعه العالی

چو از زلف شب باز شد تابها / فرو مرد قندیل محرابها

شبرم: گیاهیست که بر لب جویها روید سرخ

قندیل محراب: کنایه از آفتاب است

سپیده دم از بیم سرمای سخت / بپوشید بر کوه سنجابها

همی خوارگان ساقی آواز داد / فکنده بزلف اندرون تابها

ببانگ نخستین ازین خواب خوش / بجستیم ما همچو طبطابها

عصیر جوانه هنوز از قدح / همی زد بتعجیل پرتابها

از آواز ما خفته همسایگان / بی آرام گشتند در خوابها

برافتاد از طرف دیوار من / ز بگمازها نور مهتابها

منجم ببام آمد از نور می / گرفت ارتفاع صطرلابها

بزیر و بم شعر اعشی و قیس / زننده همی زد بعنابها

وکاس شربت علی لذة / واخری تداویت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرؤ / اخذت المعیشة من بابها

من درر کنوز افکاره رحمه الله

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب / خون انگور دو سالیم بفرموده طبیب

سنجاب: کنایه از ابر است

عصیر جوانه: شراب تازه است

پرتاب: پرتو است

بگماز: شراب

خوان انگور فشرد آورد یاخون بجام — کرد پیدا ای عجب هست انگور و شراب

شد و انگور زپیت تکه کش خشک کنی — چون بیاماری ای انگور شد خشک بشب

این چنین پیدا ای عجبی بود انگور بود — چون بمرد زنده کنی زنده شود این عجب

می بیاید که کف دست و پدید آرد کف — چه سبو نی و چه انگور بجای خاک طلب

ما بسازیم کی مجلس مرد و زن و ورد — چون دن آید ز مسجد آنجا مطلب

نشینیم همه عاشق و معشوق بهم — نه ملامتگر ما و نه نظاره و رقیب

می دیرینه کسادیم بعشوه جوانی بدهم — از کف سیم نباکوشی باکف خیلی طلب

هر صدف خاک که هست می پذیرد ز جام — هر چه بر خاک که هست می پذیرد مردان آب

تا بجوانمردی بسیار بود چون بخود — خاک را از قدح مرد بجوانمردی طلب

من غزلیات صاحب بلند اقبالی

آمد شب و آن خواب مرا رنج و عذاب است — ای دوست بیا آنچه مرا داد وعده بتو است

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی — آن را چه دلیل آنکه بی تاب چو تو است

من چه کنم پی بعلی خویش نمیرم — در مرده نباشد و چه مرده و چه تو است

من خواب ندیده بی تاب بنامم — آری صدوی خواب جوانان بی تاب است

نخم عجب آید که چگونه بروش خوانب — آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است

این پیر عجیبته که خورد باده و پی چنگ — پی نغمه چنگش بی تاب شتاب است

آنرا که یکی عشوه زنی می نخورد آب — نه مرده کم از آب نه می کمتر از آب است

در مجلس احرار چه جای فتح و فتوح — وآن جا که کباب است و شراب است و کباب است

نه نقل بود و یار انه و فقه نه زهد — دین جا که بود و یار و این مجلس و این صحبت است

و آنجا بستان بود و نقل بیار — دین جا که بجایی که خرابات خراب است

ما و شراب و کباب و چو رباب — خوشا که کباب است و شراب است و رباب است

من نوادر اشعاره

افسانه نکه این باده خمار است — ناشسته ز آن باده رزان است

از بسکه دین باده رز انگور گشاده — این باده رزانه و چو رز انگبشانست

چون قوس قزح کز زن بت نگارخانه
هر قوس قزح خوشه انگور غلامانست

آبی چو یکی کهکشانی ز مجره روانست
وز کهکشه سیبی چشمه کافور غلامانست

وانده دله چشمه کافور بیابان
وانده دله وشاخ فلک رشک نهانست

وان سیب بکردار یکی مردم چابک
کز جمله اعضاء تنش اوراد و رعانست

یک غنچه نشسته ز دو کز غنچه خوشتر
این یک همه انعام و عزا یر عانست

آن نار بدیدن سبب نار عمانست
اندر شکم هاون مشتی شکرانست

تا بر زنی بر زمینش بچه بزاید
چون زاد بچه او مخور و انش همانست

مادر بچه یا دو پسر یی زده یا سه
این نار چه یا مادر صد پیکان است

مادر بچه را تا شکنا و پسر نون
دختر بخندد دین زنان خیانت

اندر شکم او خود بچه بسته یکی زن
کز دانه بود در سر بچه نشانست

اکنون صفت بچه انگور بگویم
کاین هر صفتی در صفت او بدیانست

انگور بکردار زنی خایه بکفت
اندر شکمش چو یکی خایه دانست

اندر شکمش هست یکی جان و دو دل
وین جمله علامات زنی پاکجانست

گوینده که چیست از جان یاد در دل
از آشکوفی دان که جانست و دوانست

جان را نشنیدم کم بود تنگ و بی جانش
هم تنگ یکی لاله که در لاله ستانست

جان را نبود بوی خوش و نیز خوش تو
چون بوی خوش خایه و عنبر و بانست

انگور سیاه است و چو بابت و بجنبت
زیرا که سیاهی صفت ماده روانست

عیب قمش آن است که آبستن گشتست
او نیز یکی دختر کی تازه جوانست

پی شوی شد آبستن چون یم عمران
وین قصه بسی خوبتر و خوشتر ازانست

زیرا که گر آبستن یم مریم بانش
این دختر زرناب بپیوسته دهانست

آبستنی دختر عمران بپسر بود
وآبستنی دختر انگور بجان بست

آن روح خداوند همه جنس جهانبود
وین راح خداوند همه خلق جهانست

آن را که فرشته نکشد و نکشند
وین را یکشنده نکشند این چه سانست

آن نغزه یکی ماده و دو را کرده مهجر
وین نغزه که جان همه جنس جهانست

ناکشتن و کشتن قیمت نوح قیمتی بود — ناکشتن و کشتن قیمت این چنین است

گر قصد جنون آن بد و در کشتن او سعی — در کشتن این قصد بعید احتمالی نیست

آنرا که گرا کشتن از آنجا فرمان بود — وین را که گرا کشتن ازینجا چه زیان بود

آنرا پس سختی نه بعد رنج امان بود — وین را پس سختی نه بعد رنج امان است

آنرا اصفهات بکان کشت و مزین — برداشت ایزدی و وزیرانش همکاند

چون دست قدر فلک شهر کشتش — از باده گران نیست که از جود گران است

شمس الوزرا احمد عبد الصمد آنکو — شمس الوزرا نیست که شمس الشقلان است

آن پیشه و پیشروان همه عالم — چون پیشه نیزه نخلی کرستانست

مهتر بعد سلطان او بد و کوچک — مهتر بعد کوچک ال است و زبانست

در زانوده و زانبر فلک بنانست — دو زانوده و زانبر فلک بنانست

اکنون گر مش بر چکان بود یقین شد — ماند نبشش بر یقین بود گمانست

خود کی نگرش نیست که خود دگرگش — در کار بزرگان به ثالث حوالست

دینار و چنار و نکو بار ستانند — داند که علی حال زمانه گذرانست

بر ماشیه شاه جهانند و حشم را — مثال بهنه است و هم مثال ستانست

زیرا که ولایت چو تنی هست و زر این تن — این حاشیه شاه بر کست و شبرانست

دستور طبیب است که فرشاد شیرانست — چون با خبران باشد چون بیخبرانست

چون با خبرانست کند قوت او کم — ور کم نکند بیم خلاف و گمانست

چون بی خبران باشد بیهوده و بیدل — ور نوه دل ملکست بی خ حقانست

این کار و وزارت که همی داند خواجه — کار فلان ابن فلان ابن فلانست

او آن بکنار غرض مصلحت خویش — او را غرض مصلحت شاه جهانست

هر گز ندهد خرمنش بر خوره را — هر گز خورنش محتشمان را نه نانست

از پیشه خداوند پس زیرکست — وز نوکر فرمان بچه شیر ژیانست

خسرو تن ملک بود و دو ملک — ملکت چو خوان او چو مهمانی خوانست

ملکت چو چراگاه و رعیت ره باش — جلاب بود خسرو و پستور شبانست

لشکر چو سکان ره و دشمن چو گرگ | وین کار بسگ کرگ بر آرد بهانست
باد ره و رایست زنو در ره تو | تا این از تو گرگ و زسگ باد مغاثست
هر گز نکند با ضعفا سخت گمانی | با آنکه بدانیش و بدخت گمانست
تا برهم و بر زیر نوایی گل نوشش است | تا بر گل بر بار خرد هوش و رشانست
عمر و تن او را زقضا حرس و نگران باد | چون فصل و قش از قیاس و ذکر انست
باد ایهها را مدر چندانکه بهارست | باد ایجزان را مده چندانکه خزانست

من را بسه با خود چنین آلفت

منما چو دلم بیش بیکبانشوه | گر امروز بیکبانشود فردانشود
یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا | دانکه دو چون تو بود یکدل یکتانشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار و تو | تا مجرب نشود مردم دانانشود
تا زچندان کین بر من گه گهی صحبت زین | تا مگر صحبت بر بنده بهانشود
گشتم از تو راه و رسم دل جوی تو | تا مرا دوستی و مهر تو پیدانشود

گوئیی از دو لب من بوسه تقاضا نکنی | دام خواسی نبود کو تقاضا نشود
بعد از اول تو ترسم نکنم آخر کار | بدرم ترسم کنم کز بعد دانشود
و گر این باشی نومید شود از تو | از در خسرو شاپور فنا نشود
داد و گر شاهی گیرد انش و دیانت | سخن بر دلش از ملک مضا نشود
مشرق او را شه و مغرب او را شه گیرد | هر گز اشرق بود و غرب او را نشود
عجب از قصه مرا یه که بدان یاد دهد | کو زبیهوده پرا ندیشه و خونا نشود
ملک قصه و فغفور قیاس کرد او | ظن بری عمر گزو نیز نشانشود
دولت آنجا فرو تو شد و کاشفت | هر که فرو تو شود هر گز بالا نشود
تا نباشد بکی چون این وین چون او | بطلب کردن او هیچ تمنا نشود
دولتی کز عقب آدم هوا نشود | دولتی کز عقب آدم هوا نشود
بکجا تازد و دولت که بر او نزند | بکجا تازد بیکون که بر یانشود
مردمان قصه فرستند ضعیفا نرا | گر دو گر سال و کمالش سوی ضعفا نشود

پس عدد بشمر چون بشود دوازده شاه — گر زبانی بطلب او سوی ما نشود
گر دو هجای فراوان ملکت ملک تو فت — زین پس شاید اگر هیچ هجا نشود
هرچه هندیان ملکان بسته همه لایعنی — هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
ملکان سوا کردند کجا او برسد — ملکت آن پایه که هرگز دو سوا نشود
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو — خبر ملکت ملکه و فتح هیا نشود
آب کار عدد و شاه و بالا شب — هیچ آپی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار شه بشود و کار عدد و نشود — نشود جز بخار و خار و خارا نشود
خانه از موش تهی کی شود و باز نگه — ملکت از عدد وی خرد و مضا نشود
تا تنان است شوان کشت و تو آن کشت درو — شوان کشت عدد تا آشکارا نشود
در دو کهاعت آنه مقتاح سر شاهان — راهی شد متواتر که رها نشود
تیر را تا نرسی شود راست بهی — سرو را تا که نپیرایی والا نشود
نیشابسرم تا نکنی تخته کم — نبود روی تو بالیده و بیرا نشود

شمع تاریک شده را تا نزنی بر طرفش — برنخیزد چو نخیزد همه شبها نشود
این نگارستان این مجلس آراسته — صورت چشم دل و چشم سرا نشود
این بنائی است که از دولتها ساخته شد — وین جمالی است که از رنگها ساخته شد
این جمال و خوشش این بنا نه زیر دم — نغمه از گوشش دل گوش بدو داده شد
تا هوا خاک نبیند چه عجب نبود — تا بهی سنگ نبیند نبود لولو لالا نشود
بام صهبا کیرد و پست بتا زیر پی — دست تو نیک نباشد که صهبا نشود
آبی ناب تو شی خود را حمت جان — تا نباشد بر پشم خرد و پیدا نشود
نکند بر تو و کام و هوای تو مکین — هرگز این ملکت و دولت بقا نشود

در صفت بهار گوید

وقت بهار است و وقت قهقه و سوره — کیتی آراسته چو خانه مخلد
کیتی گر نوبت گل نشدی و شم و بوی — بستگر تا چون بیع کشتی نبدی
برنا دیدم که پیر کرد و هرگز — پیر ندیدم که تازه کرد و ما مرد

نرگس چون دلبریست سرش همه چشم | سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز | لبش عقیقین و قعر کامش اسود
سوسن چون طوطی ز بسته منقار | باز بمنقار از زبانش عسجد
برگ بنفشه چو پشت دست درم زن | نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان ثریا | لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ | مرغان بر شاخ گشته نالان از صد
بلبل بر گل بسان قول سرایان | بالش دیبای خیز را نهاده ورید
مرغ چنان بوکلک دهانش بتنگی | در گلوی او چگونه گنجد معبد
نور گل اندر گلابدان نرسیده است | قطره بر او چیست چون گلاب مصعد
کبک دری گر نشد مهندس و مساح | اینهمه آمد شدنش چیست بر آورد
نور نه برداشتست مار سر از خواب | نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق | همچو مذهب یکی کتابت مطرد

بوکلک
میوه ایست

فضل محمد که هیچکس نشناسد | فضل محمد چنانکه فضل محمد
صاحب عادات نیک سید سادات | قاعده مکرمات و فایده خلد
تاش بجوانمرد خصال همه ام | تاش بآدم بزرگوار همه جا
بار خدایی که جود او کرم را | نیست جز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسینی است ستوده | دو طرف او چنان دو حد مهند
وان هنر بیحد و که هست بدو در | هست چنان گوهری که هست مشند
تا نبود روضه مبارک محمود | عود نرویه بر او نه سنبل و زند
مرد خردمند کش خرد نبود یار | باشد چون دیده که باشد ارمد
مرد هنرمند کش نباشد گوهر | باشد چون منظری تواند لهو
وین هنری خواجه جلیل چو دریاست | با هنر بیشمار و گوهر بیحد
صاحب مخبر کسی بود که بود یار | منظرش و مخبرش همیشه مقید
بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز | بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد

خواجه بیان غضنفرست کجاست / بستان و دانش و دوست مسعد

معطی مالش بدان دهد که بجوید / وانکه بجوید ازوست مال مبلد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب / بس که عمل هست و قول اوست مبعد

خواجه چنان ابر بانگ دار مطرناک / هست بقول و عمل همیشه مجرد

خواجه چو ابر دهنده ایست که جاوید / هست برنج دل و هیبت مفرد

گر بهنر زیبد و بگوهر مالش / او را زیبد چهار بالش و مسند

هر که ز فرمان او فراز نهد پای / شوم در افتد چو برق در تن ارعد

ریمش الماس سخت را بکفاند / چون بکفاند دو چشمه در زمرد

در شرر خشم او بسوزد یاقوت / گرش نسوزد شرار نار موقد

شاعر مهتر دل است و زیرک و دانا / روده کی دیگر است و نصر بن احمد

هست طبیب بزرگ و هست منجم / فلسفی و هندسی و صاحب سودد

کاتب نیکست و هست نحوی استاد / صاحب عبادی است و هست مبرد

مبلد: مال بر روی هم نهاده

فاعل فعل تمام قول مصدق / والی عزم درست و رای مسدد

حکمت او را ز نور باری جنت / همت او را ز فرق فرقد مرقد

شرم نمایی ز روی او نشود دور / گوی کز شرم ساختند ورا خد

گر برود نیل مصر بر در قدرش / از هنرش جزر گیرد و از کرمش مد

با سپش چون نسیج عنکبوت کند روی / جوشن خرپشته را و درع مزرد

هر که قیاسش کند بآصف و حاتم / واجب گردد بر او ز روی خرد حد

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر / باز نخواهد بدست او در مرود

جام نخواهد بکف او در مطرب / اسب نخواهد بزیر او در مقود

آتش تیزی بود چو روی معصفر / تا تن سنبل بود چو زلف مجعد

تا بچه در رنگ در میانه کهسار / تا بچه گور در میانه فدفد

باش همیشه ندیم بخت مساعد / باش همیشه قرین ملک موبد

لبت بمی کف بجام و گوش بربط / دلت قوی تن جوان و روی مورد

خرپشته: نوعی از جوشن است

مرود: سلقه

فدفد: بیابان و زمین هموار

من حکو پس شعرش فلاک طبیعت الفاظ

دم ایزدت تو دانی کز هوای تو کنم — لب من خدمت خاک کف پای تو کنم
تا زنم جمله کنم من که هوای تو کنم — نخورد برزه تو آنکس که هوای تو کنم
تکنم بر تو جفا و تو جفا قصد کنی — گنه زم که کسی قصد جفای تو کنم
شیشه کرده ام عشق تو و لاجرم چون — شاید م سینه بین عشق تو و لای تو کنم
تن من چو پس دل بره و دل پس تو — تن هوای دل و دل جمله هوای تو کنم
نبره شاکر دی آن باشد نعمه تو کنم — شته بی بنه کی نه قبای تو کنم
بر طان سنگ غرو شی کنند بیگانه — و کنت بیگسی نفاوتی تو کنم
بیلی کز هستانه دل بره و الان — آنکه زلف بخو خالیسای تو کنم
بیره عاکر دی ما که چنین بخت شدیم — تا چو تو ما کر تو نیز دعای تو کنم
تر لطفی که تو بی بی بیت از شیرین — کلک مشرق بچم بیت کنای تو کنم
بیه مسعود کجا چون تو ز دا کجی — طالع سعد جسمی هوا دعای تو کنم

بهه کار توی استعمای تن خویش — خسروی تو دل راهنمای تو کنند
باشرف ملک آسیت خوب تو کنه — با بها دولت افزوده بهای تو کنند
بیکی زخم شکسته سر شاه سوار — گر ز هستا هن قلعه کشای تو کنند
بلکه پت میار بستان ده زر صاف — نیز ه پیشت پیش دست کرای تو کنند
کار دان ظفره تا ه فتح مراد — کاره انکاه بصحرای جای تو کنند
زره پیچ خطا بره دل نه نیشه تو — گر خطا ه ور تو از من ده کای تو کنند
آن خدا ای که کند حکم قضای بنک و — جو بنیکی نکند هر چه قضای تو کنند
سنگ بار ان عنا ره بر فرق کسی — کو دل از دست و قصه عنای تو کنند
ملک مصر بر و آمه و خواه که گردن — نه ست شغل غلامان سرای تو کنند
این جهان کرد برای تو خداوند جهان — و آنجهان بین بیقینم که برای تو کنند
بهه دولت هه ملک و نصاف تمام — هر چه از فضل و کرم تو تنای تو کنند
شوانه که جزای تو کند خلق تنخ — ملک العرش توانه که جزای تو کنند

پیش زمین تنیجای تو لطف خدا کند — از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند
نعمت حاصل و اصل تو ز دولت یکان — زانکه ضمان نشود هیچ بجای تو کند
من نه یی تا بزنم مدح و ثنای تو کنم — شرف از بهر ازد که ثنای تو کند
شاه دانا بزمان آنی میسر گردد — این جهان بر کمین خلقای تو کند
تا بک عرش چو بر خیزی هر روز ثنای — همه بر عمر تو جان دعای تو کند

بیت اخبار ابکار صدف الصفا

روزی این خرمت نیکو باد — پیچ جهان نماد ازو داد تو داد
تو بسزاوی و سزاوار تویی — نیست چنین و مدد از خدا وین داد
تیز مخوان و گرانوشین مجوی — تا نخوری غصه و اندوه و باد
زهره فرسوده نماند فرسوده — تو بسلامتی کلک فرو بستاد
می خور کت باد نوشین همی و پیلکوش — روز خوشت باد و خوش همی و خورد باد
بر جگر دشمن جام تو بکبت بنیم — تن همی اندر دو نیم کاری صعب او فتاد

باده در خوشاب باید شستن صحا — وز دم حوت آفتاب دیبا لاما
مرغ فال انگیز گشت باد بهمن نگشت — بلبل شکر خیز گشت کبک کلوبشاد
بلبل باغی بیاد دوش نوائی بزد — خوبتر از باده بده خوبتر از باد شاد
وقت سحر گه چکاد خوش نوا در نجاح — با معشوقی کنج کاو با عاشقی کنج باد
زهره تیره شب بی کمال کفن پست — وقت شب گیر دلست می خور کاین نوباد
قوس قزح توسن ارکیی فرود آمد — کبک بی کوسن ار کرد کلوبر باد
باغ پر از جامه شد راغ پر از جامه شد — وشت پر از ده طیلسان کوه پر از شنگ شاد
آن می همتا بکوی تا چه کند با کسان — ساقی همتا بکوتا چه کند با نژاد
دیشه تویی در گهر تخمه تویی در هنر — گفته تویی در سخن بنده تویی در نهاد
ابو الفضل داود بن الحسن بن حسن — فاضل فضل حسن صاحب ده کف داد
در همه کاری بسزا وز همه چیزی بتمام — کالبد تو نور کالبد ما نژاد
فضل و کرم کرد و تف جمله ده خلق اوست — دولت شاکر و تف جمله دل اوشاد

ای عوض آفتاب جمع رخ روشنان تو
تو مثل چون حجاب حاسد معونت ما
گفت راست حق خوبتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم لقمان
جایزه خواهی یکی گم مده این ایدک
گر ندهی بیشکی رایزه خواهم حیا
سیم تو زری من سپید جامه نیاید
جامه بباید کشید جامه بیایدت داد
دست تو آن به که شیخ جامه سر بر کشد
بر فلکی بر کشی بنده ات بر پکاد
بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان
کس نکند از بداع چون بچه بایکیا
تا طرب مطربست مشرق تا مغربست
تا من و شربت بست آل و استارها
نیشن خ رشیده واری خورشید قوار
فرخ و امید وار چون پسر کیقبا

داستان سیزدهم

ساقی بیا که شب سیاهی بکنار ماست
زان ده مرا که رنگش چون جلنار ماست
پیوده چار ساغر تا خوشگوار ماست
زیرا که طبع عالم اندر چهار ماست
هر صبح با بهندش فرزانه وار ماست
تا نغروش باشد تا نازخمار ماست

ای نی دروغ گفتم این چشمه سار ماست
با دوستان خورم من با دشمنان نخورم
باده خورم هر دوش با روزگار ماست
خاصه که باده ویست اندر کنار ماست
خاصه که روزه واست مستوفه یار ماست
خاصه که باده خوردن با بخت یار ماست
میر اجل که کارش با کار دار ماست
یا در میان مجلس با در شکار ماست
تا هیچمان بکایی است او وقار ماست
دو باشد و دو باشد و با یسار ماست
لشکر شکار ماست لشکر کدار ماست
دینار بخش باشد دینار یار ماست
هم حق شناس باشد هم حق گزار ماست
هم در بدی نیکی با پاسدار ماست
در کارهای عجب با کرده کار ماست
در کارهای دینی با اعتبار ماست
لشکرش عزیز باشد دینار خوار ماست
از فر فخر باشد از حار حار ماست
جشن صده و سیزده پیروز کار ماست
این آن کیومرث و اسفندیار ماست
زان بر غرور نگاشت نه حصار ماست
او در حصار سپرچ عقار ماست
آن آتشی که کوهی بخلی سیار ماست
اصلش نو باشد نو فرش نار ماست

چون بنگری بعرضش از کوهسار باشد — چون بستری بطولش ره و چنار باشد
گر سرو را نه کوهر بر سر شمار باشد — ور کوه را ز عنبر بر سر بهار باشد
سرو ار بقد باشد کوه ار بهار باشد — این مستعیر باشد وان مستعار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد — با اصفرار باشد با احمرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد — هم با نسیم باشد هم با بهار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد — نه مرغزار باشد نه لاله زار باشد
چیدن قرارش کوئی مجا باشد — رخشیدن شعاعش کوئی قصا باشد
بیم خلیل بر خور تا نو بهار باشد — با عندلیب کاری کز قند یار باشد
خوشبوئی باشد هم عنبر مذاق باشد — از پای تا بفرقش یک مشک و بخار باشد
از رخ چنگ سازی یکسر نزار باشد — در پرش دشت باشد هم اشتوار باشد
دستانهای چنگش سنبل بهار باشد — نور دز کمیتها و بیرق آذر و الوار باشد
تا گوش خر دیان تا کوشوار باشد — تا جنگ و تا تعصب تا ذوالفقار باشد

جنبر با یاد و دوزه
کیفیت مرتفع نظر و در بر
نو تا بیت در بیستی

٦٠
ملمع

تا گاه و چنبر باشد تا کوهسار باشد — تا بوستان و بستری تا کامکار باشد
تا برقرار گردون تا برقرار باشد — وانمرده آنکه دون کین را قرار باشد
با شغل بیدماغ با اختیار باشد — چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد
ناقش نقش باشد تا عز آشکار باشد — اندر پناه یزدان در زینهار باشد

در صفت بهار گوید

باد نوروزی همی از بوستان بگذشته شود — تا بسحرش دیده ها پر مرگل نیلی ناظر شود
گل کز شب ساهر شود تر مرده گردد باد او — وین گل پژمرده چون بشنود تازه تر شود
ابر بهمن پیش و می آسمان بخندد دلقا — آسمان پر عالم و بوستان خالی شود
زرد و گل چهار گرد و غنچه چهار پرس — یاسمین با لاله گرد سرو قد زیبا شود
نسترن پر بیضه عنبر شود — دامن او دامن پر لولوی لالا شود
مرغ پی بر بط زبر بط ساختن آغاز نهد — آهو اندر دشت چون معشوقگان شاهد شود
بلبل شیرین زبان بر جوبن بالا شود — زند باف نغمه خوان بر سپهر شاهد شود

سرخانه

اولی زرخانه است

تنگ تا خاص کند مرغ خواص کند	این بن صعوه ضعیف کرده و این بن شاه
باد چون مژده کرد و سوسنی بیمار بای	بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود
سرزمان دزدانه رفت کلبه مادر کند	مزرع چون زاریان بی کار ناصابر شود
نوبهاری بین عرش صد تنک پوشد تکم	دوستدار دوستان خرد بوطاهر شود
اختیار اول سلطان کن کهمان تنش	اختیار ذوالجلال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن کاهر شد و مهتر کسی	او بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست طرز کس و بر خویشتن تا کین گواه	بر کسی جابر بود و بر خویشتن قاهر شود
نقش او پاکیزه ذات نقش او پاکیزه جو	نقش تن چون حسن تن طاهر شود و طاهر شود
پیش او هم کمر ستم هم محمد خاص شد	باد هم جبل او بود کوه در او عاشر شود
قدر تن بر خشم تخت خویش بی همتا روان	مرد بایه کوهش سخت برقادر شود
حسن آنست تا غالب شود در دشمنان	راست چون بر دشمنان غالب شود قاهر شود
ای فخی این قوی خاطر مرا معلوم نیست	هیچکس چون تو قوی این قوی خاطر شود

نعت بسیار و ای شکر آن بسیار تر	لعبت آفرین تر شود تا بکس کی او شاکر شود
عقل تن با آمرت کشت و کشت با صورت تو	عقل تن با تو کرد و چون مع آمر شود
از صباحت تسبیح با خرد بیا میزنی	هر کرا خاطر نشیند چنان خاطر شود
دولت صابر بجا صلح تو تاج نشود	دولت تاج بجا چشم تو صابر شود
کهتر اندر خدمتت الا تر از مهتر شود	شاعر اندر مدحتت الیتر از شاعر شود
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود	تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طایر سیمرغ پیش تخت تو طایع شود	طایر سیمرغ فر از فرق طایر شود

ایضاً در وصف بهار گوید

ابر آذاری چنان بر اژدها گوهر فشاند	باغ پر گلبن کند گلبن پر از نوبا کند
کوه مرکب بندد از لولوی خوشاب خوش	کوه مرجان سیمی از لولو پیدا کند
کوه چون قبت کند چون پایه بر کوه دا کند	باغ چون صفا کند چون پای بی صفا کند
ناوک بلبل سحرگاهان بیاموزی	مردم سرست را گاه گاه دنیا کند

گاه آن آمد که بخشی برزد عاشق نفس — روز آن آمد که تاب بی‌نیی مهتاب کند

من دژم کردم کم با من شد آن دلدار دوست — خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

هر زمان چون بی‌کند با من خوی معشوق من — راضیم زانی جبر آن الزام خونها کند

گر برخ من زد وگر با رقیبان گوید سخن — رغم آن قیمت قضای آن ناز لابد ما کند

هر چی چلپه کند قدر مرا کوچه کن — چند باید چنگ با زخمت کرا آواز کند

هر چی آتش خود وزد در دل من کو فروز — شمع را چون بی‌خبر سوزی پدید اکند

در زمانه آب یار در بیغ من کو بسا — نوبهاران آب آن باغ را زیبا کند

در نگفت آب مرا در زال عشرت خواجه مرا — عزت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک سلطان کو دست جود او — خواجه را در اکرمیان جنس بی‌همتا کند

بوی خلقش گر چون عنبر نشد گو مشک باش — رنگ و بویش مشک چون لوز لالا کند

روز بزم از بخشش آن روز رزم از نقش جنگ — روی دریا کو ز روی کو چون دریا کند

چشم حور اچون بشوید دشمنان دولت — خاک پایش توتیای دیده حور کند

روز رزمش تیز شب را روز نورانی کند — روز بزمش روز روشن چون شب یلدا کند

حاسد معنی چو روشن دل خندان شود — گر زبانی ملک خواجه تندی صفرا کند

شدی صفرای بخت خواجه یکباعث بود — باعث دیگر بصلح او دوستی پیدا کند

چو معشوقی که سایی با تو بستر او شود — نازرا وقت عتابی در میان پیدا کند

دولت مسعود خواجه کاه کاهی سر کشد — تا نکوهی خواجه فرخنده او عمدا کند

با چنین کم دشمنان بی‌کی خود آغاز جنگ — اژدها را جنگ سنگ آید که باحرا کند

دشمنش را بیشه خاکر و بر کر و بر شاه — او شد بر کردن آن کاو بیشه‌ها کند

هر که او در شمار خانه بازار راست — چون بیازارد آید خویشتن رسوا کند

ابلهان گر کی که او بنجهر با شیران کند — احمق آن صعوه که او پر و از با عقبا کند

نه بر آنکو مال دارد میل نی ملک کند — نه بر آنکو تیغ دارد قصد نی هیجا کند

دشمنش را کو شتاب جهل چون خوی وی تو — صابری کن کاین شتاب جهل تو فردا کند

باز رکان زکان جهان چیلوزی — ابلهانگس کو بخاری جنگ با غارا کند

پر پروانه سوز با فروزند چو شمع — چون چمد بال چراغ روشن بر کند
مرغ خطاف از عنبر مانده دلگیر — چون بخواهد رفت قصد سوی عنبر شاه کند
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیمان دبدبه — خوار آن خواری که بر تو نیز پیش خود کند
هر که او مجمره و کج دیگره از پی ننگ — موش کی آید بر او تا کار او ریسا کند
ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو — کوه خارا را همچو عنبر سارا کند
تا بهی داد بهاری باغ را رنگین کند — تا بهی ابر بهاری باغ را بر نا کند
قدر تو پیشی کند گر دار تو پستی کند — بخت تو نوحی نیشی گر دار تو بالا کند

در صفت بهار گوید

نوروز روز خرمی بهمد بود — روز طواف ساقی خورشید فام بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را — صحرا شکوفه کوه مرصع لثام بود
آن بر کنار شاهد سرو سهی نگر — چون صد هزار آهوی که بر طرف بام بود
بر گرد یاسمن حلقه زنجیر زر نگر — گاندر میان حلقه زنی دانه دام بود

اندر میان لاله ستی عنبرین — دل عنبرین بود چو تقیین جسد بود
این خاک رست از لده و گل تا شد شمشاد — بس شد والدی که لطیفش ولد بود
ابر که فشاند همه دره و دیبا — خنده ی کریستن و جزره مداد بود
خورشید چون نبرد بهیمی که بهیب — کاهش جنگ صلح و کمی وصل عقد بود
چشم خجسته دام شود زرد و میان سیاه — پرده زبر جدین و عقیقین بره بود
سنبل بسان زلف بتان پیچ با عقود — زلف آن نگو بود که ره و عقد بود
باد وام چون شبانی بارد بر و باد — چون دست راد احمد عبد الصمد بود

ایضا در صفت بهار گوید

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار — باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
آن یکی گل بر دهوی گه بسان ارغوان — وین یکی لاله آورد هوی همه مرغزار کوهسار
خاک پندار ی باد و مشتری آذر است — مرغ پندار ی کبیت گلستان خرم بهار
این یکی گویا چراشد نا پدید چون مسیح — وآن دگر پی شوی چون بر هم چو بر بت یار

ابر میبارد دُر و پیکان دُر و دامن پُر گهر — باد عنبر سوده میسوزد بجای مجمر اندر لاله زار

این یکی سیمین ندارد آتش سوزنده تاب — آن یکی دیوانه دارد دست و پا در بند مشک

ناف مشک آمد چو تنگ شکّری در بوستان — دانه دُر است چون تنگ شکری اندر نهان

آن یکی دُر میکند در بوی مشک اندر تنی — وانکه مشک آرد همی گوید که دُر آرد منی

چنگ بانان آمد که نی شاخ نبات آورده‌اند — پای بط مانند کو بچگ بر شاخ چنار

ابر بگشاده بر گرد باغ چادر سبز فام — وان مشک تر کرده پالیز همه مشک بار

ژاله باران دیده لاله نعمان نقط — لاله نعمان شده از ژاله باران چون بنفشه

زیر هر بیخی که باشد بر زمین از آب — وانچنان بر کوه باشد بر زر آب بار

بیخه برگ همی بر چار دیوار بهشت — بیخه برگ بنفشه بر رخان دلبار

این چو دوی سرنگشته بر زمین از کبر و ناز — وآن چو دوی سرنگشته بر زمین از عجز و نیاز

سوسن آزاد و شاخ نرگس رعنا بجنبت — نرگس خوشبوی و سوسن سوسن آزاد وار

این چنان از بهر نظّارگی اندر بوستان — وآن چنان از بهر خلاصه در سیمین کوشک

فصل اندر صفت باغ و اندر هیئتی که بر وی بود — فصل اندر صفت باغ و اندر هیئتی که بر وی بود

این همه بر چشمهای سبز و پاکیزه کنار — وآن همه بر نارهای سرخ و نارنجان بار

زیر و کل پستا و بادامست بر بسترها — انگبین پستی گرفته زیر و کل بادکنا

این چو زنبور سیه بر روی سیمین خفته — وآن چو سیمین گوش بر گوش زنبور سیه

از پس فوج فوج اندر هوا ماهی چو مرغ — آب پستی موج موج اندر میان چون چپر

این چو مرغ از لشکر پیش سلیمان صف زده — وآن چو مرغ اندر قفس پیش سلیمان شهریار

خسرو چاوان که مست آمد ز کار و بار خویش — کرده دُر با اعالی اسفل اختیار و نیکبخت

این نگردد بیش از مقدار الا تا وقت خویش — وآن نبود و بیش هرگز نیز و هرگز بعد از آن نبود کار

دولت بیحد و حد بیمنتهای آن خداوند — طایر میمونش باشد بر سر ثانی چو اسرافیل

این همه مژده بصر را چشمهای پیشه — وآن کند عقده ملک را پیکران و پیشها

چون نهد بر مصر و شهران دلبوش و خوش صحن — چون نهد بر کرد ران کردار و عمود و ساحها

آن کند بر دوش کردن کردن را چون چوگ — وآن کند بر پشت شیران هیئت شیران شها

پاچاوان نوا است

حاشیه

دو بیت بر ترتیب در آب دو دیوان نیست

آهنین بخشش چو آید بر دل پولاد چوش — زنتی بخشش چو آید بر سپهر تیز گرد
این چه دولت کز وی این چه میزم راست — وان چه دولت در سپهر نیلگون جوید همال
هر زمان کلکش فرستد پادشاه قیروان — هر زمان با بخش فرستد بهتر از باره هدایا
این همی گوید که دارم ملکت از تو حفاظت — وان همی گوید که دارم ملک از تو اقتضا
اختیار دست تو جود است و جود از رای تو — اقتباس رای تو عدل است و عدل از دست تو
این نگردد الا بتوفیق تو این از اقتضا — وان نگردد الا بتایید تو این از اختیار
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو — طالع مسعود او را نصرت باشد پیشکار
این ز اوضاع بخشش حاصل آید بی اجتهاد — وان ز اوصاف بخشش حاصل آید بی شمار
تا فلک را در حجاب آسمان باشد پسکون — تا فلک را در حجاب آسمان باشد مدار
این همال ملک او جوید همه از بهر تن — وان همال ملک او جوید همه از بهر تاج
دست او فارغ نخواهد ماند از بخشش و صله — پای او فارغ نخواهد بود از رای صواب
این ز رای نیکخواه و آن ز بخت نیکخواه — وان ز بیشکین چیره و بیشکین پادیشکین صفا

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

بر لشکر بستان نوروز نامه آ — کز راه است ای نامتنع قصد کار زا
وانگ سپاه است چنان چاه و ژرف پیش — جشن سده طلایه نوروز نو بها
آری بر آنگهی که سپاهی شود ز رزم — زاول چند رو بیاید چلاده آ
این طلایه و طلیعه نوروز نامه جوی — این کوه کوکبه است این جیش جوشیار
جوشش پر نعره و کوشش پر انجمن — راهش پر زخمه و راغش پر از نثار
هودار این و طلیعه سفری کرده چون نگ — آری سفر کنند ملوکان نامدار
چون دیده بیابان ستان کرد سفر — نوروز نه بماند قریب سه چهار
آمد ز دیده و فلکت او بغار تبه — با لشکری گران چو سپاهی گران ز کاه
برداشت تا جای چو تارک سمن — بر داشت چتر جای همه ساعد چنار
بسته طلایه خنجر خنجر نشان — آشفته چتر جای زره در سیوه دار
در باغها شاه گروه گروه پس گروه — در باغها کشید قطار اندر قطار

پیشه لشکر

نخجیر

نخل ها بر
زنده خوردن راکنند
بشد

زین خوابگان پنجه قبای سپید پند | زین نیخبان بسرخ پران سیاه قاز
باد شمال چون ز دستان چین بدید | اندر کنک ایستاد چو جاسوس سیستان
نوروز را بگفت که در خانهای ملک | از فرّ و زینت تو که پیرایه بوده اند
نظّاره تو تا بدستان بخانه اند | هم گنج شایگانت همی نام شاپور
معشوقگانت را کل و گلنار و یاسمن | از دست یاره بسته و از گوش گوشوار
غنّاگران تو تخت و عنادل بباغ | بشکفته نی در کف و طنبور در کنار
نوروز را بگفت بخوبان و ماهپیر | گر راه دیر آرم تا چند گه مدار
گر تا درم بسیاهی چهارپای زره پوش | زین نیخبند و سه وقحه و پنجاه صد هزار
از راه خوان گر کم از نصد هزار زره | از راه دون پیاده دو بار دو این شمار
تو ترک تیغ کن کم و نشاخ چند تیر | از ترک لاف رایت از برق و از لقا
زین پیل بازم و ز پی پیلبان | از ترک صد هزار پیل پشمار
نوروز پیش از آنکه سر آید دو ده بدر | با لعبتان باغ و خوبان مرغزار

این جشن فرخ سده را خوان ملکیان | از پیش خویشتن بفرستاد و گاه گاه
گفتار بود نوبهار دستان تا خزان | صحرا همی نورد و بیابان همی گذاز
چون اندر آید ز دی بشب تیره و سیاه | زو وا آتشی بلند برافروزد و فروز
وز عزم جنبش وقت سحر گه کند آهنگ | نزد بهشت ملکان بر با سکه دار
از سن خوابگان بدر شرق عذر خواه | در ساعتی بنزد بکذارد ایمن گزار
زنهار تا نگوئی با وی حدیث من | تا بر زبان خویش نگردانی نهان
زیرا که هست حشمت او پیش از آنکه تو | گویی سخن بوجهه و پیش آوری بیار
با صاحبی بگوی بخفیه ز تو این حدیث | تا عاجب این سخن بسپارد بشهریار
گوئی که دیده ملک بخت آسمان | این خسرو بزرگ همی بیند بگواه
پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان | در مجلس تو آیم با کوه نه کوه نثار
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ | با خوب طالع و فرخنده بخت یار
با صد هزار جام می ناب مشکبوی | با صد هزار برگ گل سرخ کامگار

چاپار
دوچاپار بر یکدیگر
در یک راه

با صد لبکان کلاه سرخ چکدن — با هیچ کنان بسنده روی مشکار
تا تو کبی بزیر کل و کبر بزیر بید — کز زیر اخوان و کبی زیر کل انار
مستی کنی و باده خوری سال سالیان — جنگر کنی و نوش دهی شاه و شاهوار
بر سبزه بار نشینی و مطرب — بر سبزه بهار زند سبزه بناز
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف — مال ستان بخشی از خور تا بقار
تو دان بدان سپرد نبی ایران بین سپس — مشرق دان قبیله و مغرب مین تبار
سیصد هزار شهر کنی زیر قبه دان — سیصد هزار باغ کنی زر نشاندها
سیصد دو زیر کبری پیش آورد کهر — سیصد پسر بندی پیش از سپید بار
اندر عراق غم کنی و رنج اندر عجم — اندر حجاز بدهم و اندر عرب شکار
بابل کنی بزاد بیطهر بان خویش — خلخ کنی و ماق غلامان بیشمار
افریقیه مطبل ستوران بارکیش — غوریه کرز که بازو بازه دار
باغ ارم شراع تو باشد بروزگان — پیت المحرم رواق تو باشد بروزبار

مهتر بود چنین نه زتو تا زخور — مهتر بود بقطره عطسه تو از قطار
نوزاد خانه تو بود هشتصد کلات — انبار خانه تو بود مقصد حصار
قیصر شراب دارت و پیسال چوزبان — خاقان کابدارت و فغفور پرده دار
آنها که مفسدان نیستند و مزدران — از طاعت محمد و توحید کرد کار
مر مفسدان نشانزده کنی بگور — مر کافران نشانزده کنی بدار
چیحون که اژدها کردی و سیحون کنی کند — زآسنده مار کردی و زنسو کنی هزار
نیل بر نهادن تو بجیحون و مرو و نیل — نیل بود و رنهاده بجیحون براستوار
جز تو نبست کردن جیحون کس بفعل — واندر نزاد نیل بجیحون درون هزار
دو سال یا سه سال در آن بود تا بهست — جیری بآب جیحون همود یا مدار
در مدتی دو هفته بتابستی تو ملک — جیری بآب جیحون بتان هزار بار
دریا بدان سپه که بجیحون کند شتاب — دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار
با لار خانیان تا جیل و با دنم — کردی بهم بکوی و بکوی بخت و خاکسار

ابر کیی کرد شه بنات نعدایی چشم — پیش تو تا یه و نگندد تا تو چار چار
پور کیین کرد شم خدایی اندر و بید — او را از ین دیار و نه زان دیار
تا کج او خراب شده و خیل او بهیر — تا روز او سیاه شد چون او شکار
او مار بود و مار چو تنگ آید و کیا — اندر جهد زیم سوراخ تنگ غار
گر شاه ما گشت ز راه و ز ین قبیل — گر خاره و سنگ سیم و شیری شکنه مار
یا رب هزار سال ملک پاد جاه ما — در خود و سلامت و در بیش و در سیا
در زینهار خویش بدار و بدند خویش — او را و خاندان و تنش از زوال و گزند
از ره وی او و ز وی جمله دیار ما — گمره و باز دار خدایا ز اضلال

در مدحت خواجه بوالقاسم گوید

نوروز فرخ آمد و فرخ آمد و بهر — با طالع سعادت و با کوکب سنیر
ابر سیاه چون حبشی بانگه است — باران چو شیره لاله ستان گرد کی بشیر
گر شیر خواره لاله ستی است چه عجب — چون شیر خواره بهل کوئی نه صغیر

حاصل طبع تراوش فکرت پسندیده ام — اشعار بوالحسن همی خواند و همی برد
بر پیه خود لیبی نه بنه شعر با — بر سر و زر باف نه تخت و نه شهر
عاشق شده است نخ کس تازه بکوی کی — تا هم بکوی کی تله و شد چو قد پسر
با سره و ان زین تا خجسته باد — گر ره بجای سه و ان ره با ین چیر
گفتار سپهور زی استاد برکشید — جواد و چیر ز جاده کوین چیر
کوئی که شنبلیده شنی ز بر فوت — تا بر نشست کره بر و پیش از زیر
بر روی لاله قطر شبنم چکیده — کوئی که مادرش همه شنگرف بوده قیر
بر شاخ سرو بشکفه نارسته نار — چون از عقیق بر کنه اینه بوده صفیر
نرگس چنانکه بر ورق کاسه زر باب — ضیا کری فکنده و بوده حلقه زر
بر گ بنفشه چون بن ناخن شده کبود — بر دست شیر خواره بسر مای نهیر
وان نسترن چو مشک فروشی صباحت — در کاسه خمیر کنه عنبرین خمیر
اکنون میان ابر و میان بهمن ستان — کافور بوی باد بهاری بوده نفیر

مرغان وحاکسته بگل برپیچیدهم	برجان وتنکانی بوالقاسم کبیر

من قال اشعر یعشق امرده

بنگام بهار است وجهان چون بت فرخار	میزایی بت فرخار وبپاز آن گل خار
آن گل که مراه را بتوان خورد بنخشه	از خوردن او مرد می شود چون گل نار
آن گل که مراه را بود اشجار چو انگشت	وآنه شد نش باشد از اشجار باشجار
آن گل که بگردش در نخلند قوانان	نخلش بلکانند بگرد نه زده خوار
بهواره بگرد گل عیار بود بلبل	وین گل بسوی بلبل هر دیم عیار
در سایه گل باده خوردن می چون گل	تا بلبل قوالست برخوانده شعار
تا ابر کند می را بایاران همروح	تا باد نبی بر نخلد مشک بجوبار
آن قطره باران چون از ابر چکید	گشته سر هر برگ ازان قطره پر انار
او بخته چون ریشه دستار چه سبز	سیمین گویی بسر هر ریشه دستار
یا همچو زبرجد کون یکرشته لولو	اندر سر هر سوزن یک لولو شهوار

وآن قطره باران که فرو بارد بشکیر	بر طرف چمن بر دو رخ پیر و مکنار
گوئی بمثل صینه کافور ریاحی	بر بیرم جرابر کنند است عطار
وآن قطره باران که فرو آید از شاخ	بر تازه بنفشه بتعجیل او دار
گوئی که مثالند بزرخرق دوستان	او در دهبی بر دو بار یک مقدار
وآن قطره باران همه بر گهای بنگر	بر طرف گل یاسمنیده بر بسیار
همچون سر پستان پری روی عروسان	او اندر سر پستان بشیر آمده هموار
وآن قطره باران که چکد از بر لاله	گردد بطرف لاله ازان باران بنگار
پنداری تجاله خورده کبک بهیدانست	بر گرده یقیقن دولب ابر عیار
وآن قطره باران که بر افتد بگل سرخ	چون اشک عروسیست بر رخ او بر خسار
وآن قطره باران که بر افتد بگل زرد	گوئی که چکیده ست گل زرد بدینار
وآن قطره باران که بر افتد بخوبه	چون قطره نیساب است بر آبگینه
وآن قطره باران که چکد بر گل خیری	چون قطره می بر لب معشوقه میخوار

وآن قطره باران که برآشفت بر سمن بر ... چون نقطه سیماب فشاند بر عطارد

وآن قطره باران بر نسرین و سمن چکید ... همچون شمرد بر ورق لاجورد نار

وآن قطره باران بر نسرین و یاسمن ... گوئی که گشاده است بر او کیسه درّ ثار

بر برگ گل نسرین آن قطره چکید ... چون قطره آبی بر برگ خربزه خضار

وآن آبله باران که بر آن چشمه آب ... هر گه که در آن آب چکید قطره مطار

چون مرکز پرکار شد آن قطره باران ... وآن دایره آب بسان خط پرکار

مرکز نشود دایره وآن مرکز باران ... صد دایره ور دایره گردد یکی بار

آن دایره پرکار ازیرا نبود ... وین دایره ور جنبش صعب آرد فتار

هر گه که از این دایره انگیزد باران ... وز باد و ز آن چین و شکن خیزد وزان

گوئی صفی از مقلاطون پسیده است ... از باد بجنبد همه متحرک شد خمار

گر ده شمرد یه چگی دانم کهوته ... دیدار نه یک طلعه ای سیمین نقار

وانگاه خود باره باران بصوت ... گیرد شعر آب گر صوت و آثار

چون آن سپوده که بود بر طبق زر ... وز زیر طبق مانده ز نقاش عیان نگار

این چون همی بنگرد این آب مصفا ... پیش آن بارخ ذی بنماید رخسار

گوئی که همه جوی گلاب است و بدیع است ... خوبست بیارد به بعیت بگرد یار

زین پیش گلاب و عرق و باده همی ... در شیشه عطار به و در جسم خمار

از دولت آن خواجه علی ابن محمد ... امروز گلاب است و چنین است تمنا

آن سیصد سادات زمانه که نخواهد ... شاعر همه بخشش نخواهد نه تقفار

از تیغ بلا نگسلد ایمن بودنیم ... وز چرخ نه نیزه بکند کوکب سیار

گر ماه یکی از ده عطا بشمانه ... پیکان پسین ناوک در پیش بود قا

ای بارخدائی که همه بارخدایان ... داوند با صل و شرف و گوهر و آثار

هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت ... مشک است نجاکه بوی او بوی تا تار

از مرده همه اصل نخیزد که یکی ... کافور نخیزد ز درختان سپیدار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت ... گلبرگ نباشد عجب از ریحانه آثار

جبارتری چون تو اضع تر باشی | باشی متواضع تر چون باشی جبار
الحق که سزاوار تو بوده است ریاست | وایزد برسانیده سزا را بسزاوار
انگشتری جم برسیده است بجم باز | از دیو نگون اختر برده شده آوار
جبار همه کار بکام تو رسانید | یادات شب و روز خداوند نگهدار

من حکایت شموس افلاک

چو برکندم دل از دیدار دلبر | نهاده مهر خورسندی بدل بر
تو گویی داغ سوزان بر نهادم | بدل کز دل بدیده بر زد آذر
شرر دیدم که بر رویم همی جست | بمژگان همچو سوزان سوزنش زر
مرا دید آن نگارین چشم گریان | جگر بریان و پر خون عارض و بر
بجسم اندر شرار آتش عشق | بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارامم بیارام | چه داری مر مرا بیخواب و بیخور
ز جا بلقا بجا بلسا رسیدی | همان از باختر رفتی بخاور

سوزنش
ریزهای فلزاتست

سکندر نیستی لیکن دوباره | بگشتی در جهان همچون سکندر
ندانم تا ترا چند آزمایم | چه باید بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی | چه داری عیش من بر من مکدر
گله داری برین باره بی آرام | فرو نه یکره و برگیر ساغر
فغان زین پادپای کوه دیدار | فغان زین ره نورد هجر گستر
همانا از فراقت آفریده | که دارد دور ما را یک ز دیگر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین | مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
سفر بسیار کردم راست گفتی | سفرهای همه بی سود و بی ضر
بدانم سرزنش کردی روا بود | گذشته است از گذشته یاد ناور
ازین رفتن مگر تا غم نداری | که زی تو زود باز آیم توانگر
برفت از پیشم و پیش من آورد | بیابان بر ره انجامی مشمر
رهی صعب و شبی تاریک و تیره | هوا چون قیر و زو هامون مقیر

هوا اندوده رخساره بدوده / سپهر آراسته چهره بگوهر
کمان بر روی کهسار اندر کشیده / بروی سبز دریا برگ عبهر
خم شوله چو خم زلف جانان / مغرق گشته اندر لؤلؤ تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل / تبارک بر نهاده غفره مغفر
مجره چون بدریا راه موسی / که اندر قعر او بگذشت لشکر
بنات النعش چون طبطاب سیمین / نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلک را / چه گویی گوی شاید بودن ایدر
زمانی بود و سر بر زد نه از کوه / برنگ روی مهجوران مزعفر
چو زر اندوده کرده گوی سیمین / شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره / روان مدهوش و مغز و دل مفکر
بریک اندر همی شد باره تازان / چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون در همی رفت / شده هامون بزیر او مقعر

برون رفتم ز ریگ و شکر کردم / بسجده پیش یزدان کر و کر
دمنده اژدهایی پیشم آمد / خروشان و بی آرام و زمین در
گرفته دامن خاور بدنبال / نهاده بر کران باختر سر
بباران بهاران گشته فربی / بگرمای حزیران گشته لاغر
ازو زاده است هرچ اندر جهان ناز / ز هرچ اندر جهانست او جوان تر
شکوه آمد مرا و جای آن بود / ز خان او رخانی بود منکر
مدیح شاه بر جیحون بخواندم / برآمد بانگ از والله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت / ز من شکوه بی آرام بگذر
که من شاگرد کف را دادیم / که تو مدحش همی بر خوانی از بر
بفر شاه از جیحون گذشتم / یکی موی از تن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی / گشاده شد مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی / همه پستی پر از کالای ششتر

کجا نیزه است بر فرقش معقد | کجا شاخست بر شاخش مشجر
یکی چون صورت مانی منقش | یکی چون نامهٔ آزر مصور
تو گفتی هیکل زردشت گشتست | ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هر ساعت برآید | فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم | که زی فرزند یعقوب پیمبر
همان کاین منظر عالی بدیدم | رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد | بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نوشته کای دلارام | رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز بر او | نیارد در گذشتن خط محور
سرائی مر سعادت پیشکارش | زمانه چاکر و دولت کدیور
بصدر اندر نشسته پادشاهی | ظفر یاری بکنیت بوالمظفر
بتاجش بر نوشته عهد آدم | بتیغش در سرشته هول محشر

زن

زن ار از هیبت او بار گیرد | چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

من در غرر فکره

بدهقان کدیور گفت انگور | مرا خورشید کرد آبستن از دور
کما بیش صد و هشتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پر نور
میان ما ز عقدی نه نکاحی | نه آئین عروسی بود و نه سور
نبودم سخت مستور و نبودم | گذشته مادرانم نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن | نه معذورم نه معذورم نه معذور
خداوندم نکال عالمین کرد | سیاه و سرنگونم کرد و مهجور
من از اول بهشتی وار بودم | رخ من چون رخ و پیراهن حور
خداوندم زبانی روی کرده است | سیاه و بفحش و تاریک و رنجور
نگاریده است زنبوران بمن بر | همی درد و بمن بر پوست زنبور
همی خواهم من ای دهقان که امروز | بگیری خنجری مانند ساطور

بنجوشد خنجر من بار بر تنی — نشانی مرد را بر پشت مردونی

بگوی زیر پای خویش خوردم — دو کف من چیست از بی چیزی چشمانی

بپرخشاند از ازی نگوهد — ز پشت و کردن مردونی و بلوی

اگر بیصد هزار ایج سر من — زنی در من زبان باشی تو ما جور

پذیرایی حطام و حشم و حشم — رگ و پی چیست جز جلد منشور

بگیری خون من چون آب لاله — چو قطره ژاله و چون مشک مجور

فروریزی بخشم خنجر ارنی — نظر داری براه و کیسال معتبر

بگریایی ز من خوشنود گردد — بود در کار من بی تو مشکور

پس آنگاهی بروان آور ز غم — چو کف دست تهی در کف طور

بیاد شهریار م نوش گردان — بیانگ چنگ و موسیقار و طنبور

در صفت بهار و کوه

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراوان — می خوشبوی فراز آور و بر بط بنواز

بوستان خود بی مونس و یار است بنواز — قافله تا بی سیاز و طنبور بساز

قصد جبله است بسوی تو ز روی — گر همی میل بهر نکت بناک ناساز

ای بلند اختر نام آور تا چند بخلاخ — سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز

بسا جایی که بیست کنون کوشک نشیب — بینی کی لطیف است کنون بستان باز

گر همی خوبی بینی ز فلک و ز نیشی — در بهاران خرم آبی و نیوی خوبان تاز

باد وان از رخ ویش و پران از گل ویش — بر سبوچه بوزه و بر تیو بچه باز

زرستان بر سنگ فشان جام ستبان بوسه — باده خور لاله سپر صید کن چو گان باز

بنجل کش داده و پیر کش و بده و شکاف — تیغ کش باده کن بزه زن و تیر انداز

طلب بگیر نمایی و شهر سازد کجیل — طرب و ناک و نشاط و سمر و جوده و ناز

بستان کشور جوده بفشان ز نو دوم — لشکن لشکر بخال و لعل کن پیکر آز

آفرین آن سمری مرکب فتح و فیروز — کز یکشب ز بلاساغون آید بطراز

شیخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله — همچنان تو قبال و بروش باد بجان

پذیرفته دستش نیزه صف‌شکار — دستش پذیرفته چشمش نیزه صف‌شکار

تا تاب او نیاورد چون شیشه سنگ — تیغ او دست تاب نیاورد چون نیش مار

چون با خصم گشت رایض چون کبک کوهسار — بخرامد بکبکی در ره و برگردد باز

تا بدمتش در خم و تا بپایش در طرف — تا بپیشش در پیچ و تا بپهلو در مدار

تا ز خوت تاب آنی ره و از رگ تکاوه — تا نزد آب نشیب اندر و آتش نفراز

بگذرد زو به یکی ساعت از پهنای صراط — بجهد باز نیک جستن ز کوه خراز

ره بر و شخ نشکن و شاد و دل آور جهان — خوش رو و خوب سم و پاک تن و چنگ آواز

گوش چو پهلوی میان و کفل و جفه ساق — تیز و فسیل پی و مرد و قوی و پهن و دراز

برق جهنده گذرنده دونده دوگو چرا — شیر دل پیل قدم گورکن پیروان

گرگ کن و یارکش کارکن و راه نورد — صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیرآواز

بجهد گر جهانی زنیزه کوه بلند — بدود گر بدو یکی تیر تگ رهزن

چنین اسب نیشن و چنین اسب گزین — چنین اسب گذار و چنین اسب گراز

نشیب

رخ دولت برفروز آتش فتنه بنشان — دل گیتی بزدای آفت ملک بپرداز

بر بد خلق تیز و بد گهر کج‌نشان — در رهای صعبشان و خصمای بیگداز

شجعدار بر تفحص فحص‌شکن بر تفک — نره باز گیف دار و تف باضاعت جهاز

دوده از نسل نجب دوده از مهر نتاج — تازه تخم تندباز تندران بره و جوان

ذاکر فضل تو و مدحتگر تو اند — چه طرازی طلسم از چه بنایی بنگاز

نصرت تو کوزه زیفت غره و دست تهی — دولت از کوشش تیغت غرقه بناز و نیاز

همچنین شادزی و دیرزی و خرم باز — همچنین داده و نیرزن و بخشاکه باز

دست نبی بر و بر نهاد بسر یکان تاج — جام بر کف ز بر نهاد بدل اعداکاز

کوش و بنه و برآر و کن و کار و خور و جوش — کین و صبر و غم اندوه و نیک می‌دان

ده و گیر و چر و باز و کز و به پرس و دو کن — زه و جام و کمر و کوی و لب و بین و دو یار

رخ خویش و کف خویش و دل خویش و سر خویش — بزدای و بخشای و بفروز و بفراز

شاخ گل شطرنج سیمین و قبا چین کشید — وقت شب گیران بقلع سبزه بر شطرنج زد

گلستان در بوستان چون چهره خوبان آراست — مرغکان چون شاعران پیش امیران فراست

لاله زار خوش شکفته پیش گلبن همچو من — چون بیان بسیار در گوش سمن گوهر فشاند

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع — فاخته چون مؤذن آواز او آمد بلند

آن بنفشه چون دوی خواجه کیست کو نگون — سبزه نوبر فساد و نرخ بنفشه ارزان شد

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروز گر — آن خزینه دین فزا گنجینه سرمایه‌ور

هر زمان از فرط عدل او چنان گردد گزند — کز ضعیفان گر کناری آورد بر وی گذار

گاه صدقت گر بزاید در برگ گل بنفشه — بایکان زید صبوری در ایکان دینار

گر چو یک صبوری نبودی در برگ بنفشه — دیده دینار نیفتادی در دیوانگان

هر مدیحی کان بجز بر گفت بر نام او بود — خود نپیوندش بیک بر گز فزاید بیان

آفرین خوانم کز کوشش نوشد در شب — تا نگردد پای او پیدا ز زیر چادرش

بچگان سنگی کز سیل آزار بگرداند گزند — گاو را آسوکاه نیست کو فزاید کاه را

چون گلستان از هوا بنگ و بنفشه نیست — چون پنگان از نشیب بنگ او سوی فراز

اعوجی کز دره دل آرام قبله شد ز نعل — جشنی مان از برای نام شبرنگ آمد ز ناز

شیر کاو مپسار نوره کز چو می کوکر کند — برده آبوجه ز ره یا عطسه بنگ تازه

کاه بهاری چو گیاه کاه جوان چو حیات — کاه بر جستن چو باشه کاه بر کشتن چو باز

هست با خط تو خط چینیان چو آب حیات — هست با شیشه تو اقدام شیران چو کوا

تا بهی دولت جاوید بر سر دولت بمان — تا بهی ملکت پاینده بر ملکت بناز

گنج گوهر فشان چو بسا کش و دشمن شکوه — بارده قصه ستان تو قیمن تن تیغ بساز

روی چون روز تو خرم چو می و خال تو خوش — کف گشای دل فروز و جان بخشای و شاد زیان

جز بنامی ام مزن و نرد جوانی مباز — جز بکوه و کل مگرد و جز بگرد کل مپوی

پارسایی ز زنان پیشه پسین طلبس — باده جوی و حق یار و نوشناس

نیمه خور که بود زور سر کوی نخورد — نان کره و کر مهست و ز خدا دان ناس

نگاه کن که بود و زچون شب جهان — چگونه بازنماید دراینگون قرعه

فروشکید گل زرد و وی بخندید — برآورید گل سرخ سر ز تارک سرو

همی نگارد نقاش نگاهی در — همی بسیرد گنده باد باد وی آسا

دست کوی نگارش شب باد صبا — درخت گل شده و چون گل سرخ خندان

نجست بهتر از خود یار دارد کوش — نجست بهتر از گرد پای بازار پاس

بزار و پسمان این وقت مینوچهری — کند روایت درپیش خواجه بوالنجم پاس

بزرگ باد خداوندی که ایزد متعال — نگاه کرده بتوفیق او جمیع الناس

همه بکردن خیرات و راحت — همه بدادن مال است و داده سواس

چو حال دست آنجا که باشد جود — چو سرمایه است آنجا جای پیست بیاس

هزار بار ز عنصر همی ترا بستود — هزار بار ز آبن قوی ترا بستاس

ندای عزو جل از تو شش بگرداند — نگاه دارد و جهان و وساوس خناس

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

سپهر عیش آن ز نقش کین شکین کرد و ناقش — عجب ای گرفت کرده در بوی مشک مشناقش

دو ژاله نیست عنبرش دو مار نیست عنبرش — که هم ز نرگس تاتار همی بارد ترکتازش

بخواب اندر همی کابان خیالش بر دو دارم — همی بوسم سر زلفین او آن بنفشه بر آهش

ز خواب اندر چو برخیزم بگریم و بگویم — از آن جادو و آن آهو چه پیش آمد ز عاشقش

که هم عشق آن جادو پسندم هم از آن آهو — کنون آن جادو تا کی کشد و بیداد و کردار تا قش

مرا بر عاشقان داد و یکی منشور سالاری — که طوق بندگیش کل زر داشت بر دوش

ز سالاری بدین بیداد شاه جاودان بادم — مرا بر عاشقان فرمان ده و آن آهو آشوبش

مرا بر عاشقان فرمان ده و فرمانبری بستی — که تا من بر دلت بیداد می دارم بر آن قصش

بیار پیش من شادی هم اندر عاشقان یکجا — بلای زلف معشوقان جدا کردی ز معشاقش

میان عاشقان بندی یکی مشتاق گستردی — جدا کردی ز بر تنگش بر آتشگون بیتابش

ظریف عاشقان جودی بعدل خویش در گیتی — چو خسرو حافظ خلق است از زندیک خلاقش

ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین آن — که رضوان نیست طوبی بی بدار نوی خلاقش

جهانداری که مرکب کوبر آرد تیغ چینی را
بیابان را بدوزخ در بپیچد پای مشکش

وگر منصور چینی را بدشمنداری بخواند
بسنباده چو پولادش بسنباده در آخگشش

وگر جانها ستاند خستگان فرسنگ فرسنگی
پیاده از بلاساغون و آن یابو بالاقرقشش

وگر افلاک را آصف عطای جود گیرد پی
خیال تخت فرخ فرشش اندیشه پایه انگشش

وگر آرزد بدان تیغ و بدین گرز گران دستی
بزیر ابر هم آن موج دریا نیستی آبشخورگشش

گمان در رستم دستان نبندد گاو پیکر را
چنان چون گرز فرخ فر او بیند بر عماری برگشش

اگر اجرای جود و بخشش کرد باشد بوالمظفر
گلاب شیر گردد در حلیمش آب و خاک و خشش

بیابانها که دستان کرد آن تیغ آبدار او
کرا یارا که آتش را نصیب و هم جلاب زرقشش

گر او خواهد بدان بازوی بازار رزق گیرد
گر او خواهد بدان خاک درفشش کند سرمایه ملک و ملکشش

اگر با باد نوروزی بیاراید گلستانها
وگر با ابر بهمن بگذرد بر بوستانها

زبان تا جهان باشد مدیح او بگوید همچنین
که تا کی آسمان را آرزو باشد بدین سرخی بنفشش

ایخداوندخراسان و شهنشاه عراق
ای بر دیهیم و شاهی بر ده و شاهان سزاق

ای سپاهت را سپاهان زینت آرایی سپاه
ای توران را بامیران بندگان آزادگان

ای جهانرا تازه کرده هشت آئین تو
ای دل آزرده ها بر مملکت از نعماق

ای ملک سوزن چهره کاسحار جهان
بر خداوندی و شاهی خوانده آفاقیان

هم بدان دل کاشتیاق فضل زد بر جان من
سعد چون خرگنیت قائم تو کیوان اشتیاق

از همه شاهان چنین لشکر کرا آورده بود
از عراق و از خراسان و ز طبرستان و جرجان

همچنان باز از خراسان آمدی پیش پیل
کاحمد مرسل ببوی جنت آید از یمن

ای عراق دل امانت کاز تو خواهد ملک
صد هزاران لشکر ار یابد ترا یکدل شوند

زین جهانداران شاهان خداوندان ملک
هر کجا بنده و بنداده تو بی یابی بیاق

هر یکی را مال کرده بی بها دون همم
هر یکی را زان تو دون همتی بیش یکی

آسمان نیلگون زیر نشین من نیلگون
گر نیابد پیش تو عهد و پیمان و میثاق

آفتابش کرده ای کز کرانت بنگذرد
اختر افشان باد تیغ تیز تو اختر شناق

بکمالات کرد آراسته گرد سپاهان سپرده دون — چون کمنه تو کرد پاسش شود و گیرد اطراف

ایخداوندی که نصرت کرد لشکرگاه تست — چهرت آئینه نیت قبله نظرهاه تست

تا سفرهای تو دیده هنرهای تو خلق — برنهاده زر تعجب همه شایان بطاق

روزگار شاهی آمد مظفریان یاد کنون — کاه بازو گاه راز و گاه پیش گرد اطراق

تا بیاید آسمان آهسته کی رود شبی — تا بساید خصم آن را اجتماع اغراق

شاد باش ای شاه تا ایزد نگهبان و یار تست — تا چنان سیمرغ باشد زیر کان سیمرغ طاق

در صفت چنگ و چنگی گوید

چنگی آن تیز کی که چون او بر نغمه بر چنگ چنگ — از زوال ایمن کبریزد اصفهان و فرهنگ

بگسلد بهرنگ بهر جا شان بسنگ صعب — چون کشد بر چنگ خویش از نهی بانگ چنگ

چنگ او در چنگ او چون خفته عاشق با نگار — با خروش اندر خروش و با خراش اندر خراش

عاشقی کو بر میان خویش بندد آن چنان — کاب نیارد از فراق او شدن تا کی بشب

رنجی کو می نبرد در چنگ او در چنگ خویش — مرد و دست آویزد و در بازد چنگ

آن سر انگشت تا او بر بر شهانی — جنبشی بس بوالعجب آمد شدی بس پی بپای

گوئی دیبا بافت وی در میان کارگاه — دیبهی دارد بکار اندر بر نگ باد و بنگ

بر سماع چنگ او بایستد خارا خوره — وی خوشش آید مناصفه نه زهره کان بر یابد آهنگ

خوشش خوه بر بر سماعی وی ولیکن زهره کان — بر سماع چنگ خوشبرده دروشش خوره چنگ

زهره کان خوشش فرمه وانت او را زهره کان — آذر یغ باید وی خوره وانی وی آذر نگ

باد خشم زهره کان بس بنده دل باد هم — آن کجا شاها بکشکینجیر بندارد بزنگ

آب چون آتش شود با خشمش آتش چون باد — آنگه چون دریا بود باد او و دریا چون کنگ

در زمانی شد پیش چون آتش آن زنگ دیو — پشه باشد پیش کرزاش پور پشنگ

تیغ او چون مرغ او وی تیر او وی کرز او — وین قبا وی جامه او وی کلاه او وی خفتان و جنگ

کاه خورد و کاه طعم و کار وی و کاه قت — کاه خود و کاه خفتان و کاه زخم و کاه چنگ

فرق بر اسپیوزه دیده باد و دو مغفر ز بر — زیر ران و شکم و روز چهر و نعل و زنگ

آفرین آن مرکب شبدیز رنگ و خوش خنگ — آنکه روز جنگ پیشش بندزین زنگ

نام او رکن
سیستانی است

برده دران برده سینه گرده بر گرده باف — از بیشه فراز شرزه ازگوزن آید بچنگ
دشت تو پشه راه کوه راه آب را — چون گوزن چون پلنگ چون بچه چون تنگ
دست تو پای باد و چشم او و سم او — آن شیر ان پیل وان کوه وان نهنگ
باشد بآمدن بارفتن هر گشتنش — ابر گرده باد کنده ورق تست و خرخ نگ
ساق چو پیل لاله و زنو چو ان گلان پی چو پنه — سم و لگام شش چو آن سمن قرمز سنگ چو
پیش چو آن گرگسل چو آن کنه چو آن عجات — ابجوزه و چو آبگنه راست و چو آن پلنگ
ای میر مهربان ای هنرکان صنع کرد زار — فرخ زمان فریدون فرخ کرد فرهنگ و هنگ
خرده که کنون بزمین تیلان اکنون بر طلل — مشک سیه زنگ کنون بخ من جود و سخا کنون نهنگ
ماه سوی تو هم شوکی بسوی تنگ شبح — روی معشوق تو راست شبه بفرش چو پلنگ
تا برآید بخت خفته کوه سبع باغ کوان — آسمان نیلگون بزنگ اگرد چلنگ
تا برآید از پس آن سبع باد شنده و — آسمان چون زنگ بزداید زسبع گرد زنگ
باد عزت بیگران و باد عزت پیرلان — باد دست پی خوسبات شهدت پی شرنگ

بخت پی تصحیف بخت و زن پی گرده خم — در پی تلیس و تبدیل چرخ پی نیرنگ و رنگ

مدح مستوفا الوزرا خواجه احمد وزیر سپاهان مود

ای بهیکی خیمه فرو هل — کز پیش آهنگ پیرون شد زمنزل
تیره زن بزم طلل بخشتین — شتربانان حسی جنبه محمل
نماز شام نزدیک آمد اشب — مده خورشید را اینم مقابل
ولیکن باده داده قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دود کز نشیمن تا زد او — گران گشته دران گفته بابل
نه تنها من این سیمین صنوبر — گرفته در بر چون من بده زیبل
من و تو خاصه فیلم و ماده و خویش — بدان گرده دران بیشه خاصل
نگارین پیکر گرده و مکرنیه — گر کار جاشقار نهیت خاصل
زمانه حامل هجر است و لابد — نه یکدو زاد خویش حامل
نگار من چو حمال من چنین دید — بیارید از نره باران و ابل

تو گفتی پیل سود و بگذشت ‌ ‌ ‌ پراگنده ز گفتار وی پیل

پیاده او شتابان بیش بر من ‌ ‌ چنان چون رعدی کو باشد نیم بسمل

دو ساعد را حمایل کرد بر من ‌ ‌ تو گوئی سخت از من چون حمایل

مرا گفتا ای ستمکار دلارام ‌ ‌ بکام جمله دل کردی و حاصل

چه دانم من که باز آیی تو یا نه ‌ ‌ بدانگه یی که باز آید قوافل

تو را کامل همی بینم در کار ‌ ‌ ولیکن نیستی در عشق کامل

چنان دانم که با است گفته ‌ ‌ که جاهل کرد داند عشق عاقل

نگار خویش را گفتم بخندان ‌ ‌ نیم من در فسون عشق جاهل

ولیکن اوستادان هجر بسیار ‌ ‌ چنین گفته اند در عهد اوایل

که عاشق تا نمیرد وصل آنجا ‌ ‌ نیابد که عاجز کرد از خیلان جاهل

بدین ژرفا بی یی نه اندر که مارا ‌ ‌ سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی ‌ ‌ نگنجد در پرهای مرد باطل

غریب افتاده ام در تر نباشد ‌ ‌ که روز و شب بسی بینی و منزل

چو برگشتم ز سر آن عشوق مشرق ‌ ‌ نماندم صابری با اشک بی دل

نگه کردم بگرد کار و انگاه ‌ ‌ بجائی خیمه و جائی رواحل

نه وحشی دیدم آنجا نه انیسی ‌ ‌ نه از کبک و نه آهو نه ز اجلل

بجیب خویش اندیشم چکیده ‌ ‌ چو دیوی است پائی در خلاخل

کشادم هر دو زانو بند شرم از دست ‌ ‌ چو چوبی کش کشانند از جحایل

برآوردم ز ناشش از نباکوش ‌ ‌ فرو هشتم بجویدش تا بجاجل

نشستم از برش چون عشق بلعجب ‌ ‌ بجست از جای چون بعزیت ها یل

همی دانم عجیب خویش چون باد ‌ ‌ همی گفتم که اللهم سهل

چو سائی که پیاید زمین را ‌ ‌ بپیمود بم پایی او مراحل

همی بر قم شتابان در بیابان ‌ ‌ همی کردم یک منزل دو منزل

بیابانی چنان هیبت و چنان سهم ‌ ‌ کز او خارج نبود هیچ داخل

ز بادش خون همی بفسرد در تن / که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من / همی گشت از بیاض برف مشکل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین / طبقها بر سر زرین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان / تو گفتی باشدش بیماری سل
بکرد از سر ریشمهای ماهی / همی برخاست از شخسار او گل
چو پایی از شب دیرنده بگذشت / برآمد شعریان از کوه بابل
بنات النعش کرد آهنگ بالا / بکرد از کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان خاک / چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال / چو آواز جلاجل در جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد / بسان عندلیبی با عنادل
عماری از ترکی تو گفتی / که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترک زرین / معلق هر دو پا تا روی مارال

ز نوک نیزه‌های نیزه‌داران / شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیسرکان / بدان کشتی روان زیر حبایل
نجیب خویش را گفتم سبکتر / الا یا دستگیر مرد کامل
بچرکت عنبرین بادا چراگاه / بدوکت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار / منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم / فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگه دستور کور است / معالی از اعالی و ز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته / چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش / همه دیوان بدیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی / رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعهدش میر مسعود / چو پیغمبر بنوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون / درآید پیش او سایل چو عایل

بیسراک: نام شتر جوان قوی
کشتی: خوابیدن از روی زیبائی و ناز
اعشی: شاعریست مشهور
باهل: نام ولایت اعشی
عایل: فقیر مشهور

شود از پیش او سیل چو بدره ‌ ‌ ‌ رود از پیش او بدره چو سیل
بلرزد از نهیب او برزگران ‌ ‌ ‌ بلرزد کوه سنگین از نوازل
ز ایا آفتاب ساوه وان تاب ‌ ‌ ‌ ز سان ملکت شرع جلایل
تو ی ظل خدایی خود خاصی ‌ ‌ ‌ که کس نشنیده است این شمایل
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور ‌ ‌ ‌ یکی نوری که هم نور است و هم ظل
کهر داری همه داری چو گوهر ‌ ‌ ‌ بود کی در چنین پاشده لایل
تو نی فعال و باب مال و جاه و نهب ‌ ‌ ‌ تو نی فعال جود و خیر تو فاعل
یکی شعر تو شاعر تر ز حسان ‌ ‌ ‌ یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
خداوندا من اینجا آمده پستم ‌ ‌ ‌ امیدم تو امید مفضل
ز فاضل نزد تو تا زنده بمانم ‌ ‌ ‌ کم زی فاضل بود قصه فاضل
کرم مر رزق کرد و نی بخدمت ‌ ‌ ‌ همان کویم که اشتر گفت و بهلل
وگر از خدمت محروم مانم ‌ ‌ ‌ بسوزم همچنان و بشکافم انامل

ای آنکه در ایوان تو قدری ‌ ‌ ‌ ای نام سپهر پست طغرل
تخت پایه داد و چشمه روشن ‌ ‌ ‌ دولت پاکیزه باد و بخت مقبل
دیبا و ایزد مرا و نظم چیت ‌ ‌ ‌ دل بشمار و جمع بین متقبل

در مدح ابو سعید بن سعود بن ناطان محمود کوید

آمد نوروز ماه با گل خودروی ‌ ‌ ‌ باده نوش و نکیه بر گل خودروی کن
زلف بنفشه بوی لعل خجسته خوی ‌ ‌ ‌ دست چغانیکر پیش چغانیچه
ای پسر زود باز ده ساغر ‌ ‌ ‌ وز دو کف ساده کان سیمین کش هم
ای صنم ار دو چیز داری ‌ ‌ ‌ زانکه شد از رنگ تو بیجاده بیاض هم
شاد بزی بخت دار تا که بدین بخت خویش ‌ ‌ ‌ باده خوری بخت مشک بر خود بیخشای
مقرعه زن کشت عقد حقه او در خویش ‌ ‌ ‌ خاسته کیتی کشت باد خاتیه او دیم
قهری در شد بحال ملوکی دست بر قضیب ‌ ‌ ‌ فضل در شد بفن خامه دست بدیم
در صلوات آفتاب سر بر کل عندلیب ‌ ‌ ‌ در حرکات آفتاب خاک شاه بهیم

باد علمدارش ابر علم تیره سیاه
برق چنان چون ز نیک باد طراز علم

باغ بساغ اندرون چون علم اندر علم
باغ برباغ اندرون چون علم اندر علم

بر دم طاوس شاه بر سر به کلاه
برخ در ج گل برلب جوی بقم

گردن بر قوی صعد چون علم بیشک
دیده بر کسگی بسکن چون زده م

بسکه رخ لاله زده وخط و خال
شمع گل زده ازی دشک بیشم

بادی وبر بگیسه دارد وچون بزده
آبی وبر عذار دارد چین بزده

باد زده گرچه شد بپیش آب پیشل زده
ابر شده خیمه دوز باپیشل خیم

مصلحت خویش شهر لبید وزیر
تازه وازنسیم صبح جریده وتم

بر دم برطاوسی صدقه ی قم
بر پر سرکنگی زقم وده وقم

مرغان ج گل کشنده خجسته بنکی صبا
برتن وبرجان پیر بادسبی عجم

یارب ازان نگه که داد خوبرخ صبا خبر
برعهد روی چین می نهد یک قدم

شاه جهان ج سعد دین امین دول
حافظ خلق خدا ناصر دین امم

ابر برآل چین فرز برتخت پدر
بست چوپیش اینوی پیچد بتظلم

دوی نهاده کران بسته چو چنبر
مال ندارد دریغ ازشه وخرخشم

دولت قاهر طلبت بدرود خرخشم
طاعت او واجبت برخم وخرخشم

عاقبت کار او درد وجهان خیره کرد
عاقبت کار نخیره بود لاجرم

نیست بجز منحوس نیست بجز مضطرب
نیست بجز برخ بادنیست بجز متهم

شرم خدا غالبست برقول او آفرین
شرم مکو خصلتی است پاک محتشم

بد سگال بخلق خود مرکزش
کاکه بدی کرد دست عاقبتش بدنم

دیو بداند که هست عاصی درگاهم
دیو خود اندر جهان عاصی ما نیست نم

نیز دهخت آسمان کی دهد آب روان
نعمت دیوان چاپی برتن دیو دژم

خسرو پیش دیو جم وسلیمان سپاه
وان بسر شیر او وسلیمان وجم

با تنه زنگ بن زمین بوسه کند نخست
گر بنه ایوان کاخ او برآرد بجم

با کمک شان پیل با کمک شان تیر
با کمک از و تیغ با کمک از و بغم

تیغ و دستی نه بر عدو ران خدایی
چه چیزست آن نه بر عدو ران خدایی
چه چیزست آن نه بر عدو ران خدایی

نه بر ملکت نه شاه جهان تیغ کین
نه بر تخت و نه بر سر پای کین
نه بر ملکت نه شاه جهان تیغ کین

بلکه زهر خدایی و زیر چتر خدایی
و زیر رنج سپاه و زیر خیمه و دم
بلکه زهر خدایی و زیر چتر خدایی

دانی کاین قصه نبود هم بکه بوده است
هم که بخت نصه هم بکه به الکم
دانی کاین قصه نبود هم بکه بوده است

آخر چیره نبود جیره کند داد حق
آخر بکانه داد ست نباید بر جسته
آخر چیره نبود جیره کند داد حق

ایزد ما این جهان تخت چو آفرید
باز پی ظلم و فساد نه پی کین نه غم
ایزد ما این جهان تخت چو آفرید

داد بهین نکات فضل بین نکرات
کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم
داد بهین نکات فضل بین نکرات

داد بر خسرو است صدل بر شیرزاد
جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم
داد بر خسرو است صدل بر شیرزاد

ادست خداوند ملک ادست خلافت
ادست مبایعه ادست مصافحه دم
ادست خداوند ملک ادست خلافت

تا نکند کس شناخ جنبش چرخ فلک
تا نکند کس پدید مبلغ خلق را صمم
تا نکند کس شناخ جنبش چرخ فلک

شاهور ما بان و شاه و شاه و ان شاه ام
کبخش بر و پیش بخش بر و ز کم
شاهور ما بان و شاه و شاه و ان شاه ام

دست تعالی بنام می پای نهوی تخت فر
چشم سوی دهی خوب کشش سوی زیر دم
دست تعالی بنام می پای نهوی تخت فر

صفت شب فرخنده

شبی کیسو فرو هشته بدامن
بلاسش معجر و قیرش کرتن
شبی کیسو فرو هشته بدامن

بگرد و ارزنی زنگی که هرشب
بزاید کودکی بغاری آرزن
بگرد و ارزنی زنگی که هرشب

کنون شیش بمرد و کشت فرتوت
ازان فرتوت نادان شد ستیزه آن
کنون شیش بمرد و کشت فرتوت

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه او من
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک

ثریا چون منیژه بر سر چاه
و و چشم من بر او چون چشم بیژن
ثریا چون منیژه بر سر چاه

همی برکشت گرد قطب جنبی
چو گرد و با بزن و منج پیشین

بنات النعش گرد او همی گشت
چو اندر دست مرد چپ خاتون

دوم مقرب بتابد از نیمه کوه
چنان چون چشم بتابین از نشین

یکی پاسبان این سبز مجره
زده گردش نقطه از آب دین

نعایم پیش او چون چار خاطب
بپیش چار خاطب چابموزن

همه بدیزدان اندر گمیتی
گشاده نی دهرزن نی دوتپن

همان بر گردن سرخش مخلده
چو دو مار سیه بر شاخ چندان

دمش چون تافته بند بریشم
تنش چون آبن پولاد باتن

همی بانگم ز دسن این تقریب
چو انگشتان مرد افسون زن

هزار اندر هزار و قرص خورشید
چو خون آلوده و زندی سر زنگین

بگرد او چو داغ نیم مرده
گهر بر ساخته گردن گرد هشتی عن

برآمد بامدی از اصطبل نیل
بپوشیده ستاره در دم باد انگلن

تو گفتی گرز سیتغ کوه پیلی
فرود آرد همی از چار صد من

زده دی باد بر خاست گرد دی
ز گیتی گرد چون خاکستر کن

چنان گرد روی دریا ماه دان
بجا آب خیزد ماه بهمن

برآمد نانگ و بانگ و منج پسکر
یکی منج از نشستگ کوه قارن

چنان چون صد هزار اندر صف رزم
گه آشوب و نی بعد الجز من

بجستی هر زمان آن منج بر تیغ
گه کوه نی گیتی تا یک بوشن

چنان آبستگر دی گرگ کوه رنگ
بتب پیرون گشاد خشنه آبن

خروشی بر کشید دی تنده شد در
گه موی هر دمان گردی چو سوزن

تو گفتی نانی رو هین هر زمانی
بگوش آمد دمیدی یک دمیدن

بلرزه دی همی از زلزله خست
گه کوه از فتادی نو بگردان

تو گفتی هر زمانی زنده پیلی
بلرزانا ز رنج لشکان بتن

فرو ماند دمانا بینی ز گردان
چنان چون بر یک کل باد در گلشن

سیتغ
کوه دیوبندی کوه
نرزدکی
باده پیشین
سیاه در یک
نانگ
سرخابی کوه
یک
منج پسکر
بجستن بیشتر
باشد کوه نرمه
پیاده شود

ویا اندر تموزی مه ببارد / جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست تیز سو / ور از آهنگ و چنگ و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم / بتک خیزند ثعبانان یمن
نهار شامگاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر مفکن
چو بردارد ز پیش روی او ثان / حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده مجمن
چنان چون دو سر از هم باز کرده / ز زر سرخ یکتا دست زنجن
ویا پیراهن نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی ره بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت / از آن خیزد چو رمانی ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عبید الله صادق / رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال ملک ایران و توران / مبارک سایه ذو الطول ذو المن

بخت ذو فنونی ز مثنوی / که در هر فن بود چون مرد یکفن
بیاست کردنش بهتر سیاست / زلیفن بستنش بهتر زلیفن
یگانه گشته از اهل زمانه / بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کو بنیزه / کند سوراخ در گوش تهمتن
فری زان تیغ او هنگام هیجا / چنان دیبای بوقلمون ملون
که گر زینسو بدو در بنگرد مرد / بدانسو در زمین بشمارد ارزن
بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد / چو خورشیدی که در تابد ز روزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / بیک زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز دری / نه هم باز او فتد اندام دشمن
الا یا آفتاب جاودان تاب / بتر بر گوی باز حاسد اوژن
شنیدم من که بر پای ایستاده / رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب / ز اقصای مداین تا بمدین

زمان دشمنان در پیش حربت | بیاموزد ز ای خاصای دشمن‌شکن
چنان چون کوه کان از پیش آبله | بیاموزد ز بحر راه گلشن
نشاید داری چنین ای خواجه | از پی پشت پاکست و مسکن
الا تا نوشدان دارد روزه | الا تا هندوان گیرد بگلخن
بدریا ماند باشد عنبر تر | بگوداند ز بوی کان نخامین
تریاق از مردمان آرس کاوند | تگیرد از میان لاوه لاوین
زیادی خرم و خنیده بزم ملوکی | میان مجلس خشنود و خوشدل
انوشه خور طرب کن شاه‌وار زیبی | درم ده وقت خوان و شهریار کن
بچشم بخت روی ملک بنگر | بدست بخت ای بخت یاری کن
بدولت چهره نعمت بیاری | بنعمت خانه بخت پاکن
همه ساله بکام دل بی ده | همه ماه بکردون بی‌سی دن
همه روزه وهشت سعی موفق | همه وقت وکوشش سعی ایزن

نگین
روزه
خم‌بن وخمانا
نام سنگی است
سیاه گویند اگر از
ساده از تقوی
مشتمل ده
نام سرد کوهی
اصل است

در انجام گوید که بدین قصیده از نوعی گرفته است

ای پیکر تو محمده از خوی پاکان | تبیان آفرین دم تو بیده انتخوان
گوئی همه دریای که آتش کی مقام | یا مرغ ابی کو بآب و خاک مکان
با آتشت سوزنده با خاک آن تقاضع | با اخترت مقارنه با آب اقتران
سوزنده در فضای تو هم دیو و هم پری | پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
دون تو در حضیض و هوای تو در وسط | وضع تو در اثیر و بخارت در الامان
ترکیب تو طبایع و مستقی از حواس | در موقف تحیر و در ساحت تحان
خاک طبیعت تو با آب هم مزاج | دولت طراز تو با علوت عنان
چون کی بدانشوی از تحکیکش | چون جسم کیز نیست از جام کیزیان
خلقی فرو بریدی از من همه یک بیک | لیکن بآوری همه از یکدگر زبان
از باد و خاک و آتش و آب آن بنا | تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان
در آب و آتشی دل گرم و چشم تر | چون دشمنان خسرو گیتی ستان

در مدح ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم عنصری گوید و نغز بشنو

ای نهاده در میان مشرق جان تو جان
جسم تازه و بجان و جان تو نوش تن

هر زمان روح تو جانی از بدن بیرون کند
کوئی اندر روح تو منتظم میگردد بدن

صد گزند کوکب چو بیند کمتر و بی هنر شود
در رجا شق چیز کرد بی هنر تو شد چنین

گوکبی آبی و لیکن آسمان تست مقام
عاشقی آری و لیکن جستن معشوقت کجاست

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد بر تنت
پیرهن بر تن تو چون پوشی بپوشد پیرهن

چون بمیری آتش زر تو بسوزد ژنده را
چون شوی چیره بهتر گردد از تو دشمن

تا همی خنده بجای گریه بر لب داری
هم تو معشوقی و عاشق هم تو هم دشمن

بنگفی پی نو بهار و بر بری پی
بگریی پی بکاری پی بر کنی پی

تو مقامات بی بصیرت را مدام در دست
دشمن خویشتن همه ره و دوستدار تن

خویشتن سیر زدم همه ره و بر مزد و بی
دوستان در بهشت و باد همه دشمنان بدن

هر دو گیر بنم و هر دو زر ده و هر دو
هر دو سوار نیم و هر دو فرو هر دو

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بنهم همی
آنچه تو بر سر نهادی بر دلم آرد حزن

اشک چون زر کرد بگذارد بر بر زیبی
اشک من چون زر کند بر بر زرد همی کن

راز دار من توئی سودا ندارد بی من
غمگسار من توئی بی من ترا آن من

روی تو چون شنبلید و نو شکفته باد را
روی من چون شنبلید پژمرده چون چمن

رسم من بخشش بره و رسم تو بر بی بره
بی من باشم عیب تو بی تو نباشد هیچ حسن

از فراق روی تو کشتم بدو بی اقتا
وز وصالت بیشتابی بی نهفتم تن

من گریان چون ابر آزموده عاصی صاف
بی یکیشان از درون بی وفا مانده دو تن

تو همی تابی و من تو سبی خواهم همی
بر شبی تابنده روزان ابر تقاضم حسن

اوستاد اوستادان نامبعنصری
عنصری بی عیب دل بی غش و بی فتن

شعر او چون طبع و هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نقطه در یک نقطه تنگش آمد
گنج با آورد یک بیت بخش ما تمن

تا بجوئی تو تماشایش چو بینی ایستگر
تا بجنبی تو تماشایش نبینی بی سخن

علم او چون کوه و اندر کوه او کوه امان ‌ طبع او چون بحر و اندر بحر او در عدن

کاه نظم و کاه نثر و کاه مدح و کاه هجو ‌ روز جد و روز هزل و روز کلک و روز زن

روز بار و روز رزم و روز نوش و روز نیش ‌ جان خود را کرده پیش هر هنر او را سپر

کوه حریر و کوه خز و کوه دیبا بر کوه ‌ روز عجز و روز یک رنجی هزار و صد قرن

کوه بیت و کوه ابیات و کوه خطبه و کوه گیت ‌ حاصل و بشار و بره و آن شاعران را یمن

در خراسان بر شعیب و در زمان ترک کشی ‌ آن همه با بیق آن ده کی چک زن

آن ده و کرکانی و ده رازی و ده دیوانگی ‌ سه خجی و سه کاذب و سه مفتکن

این نانی این دومی این هفت زین فضل ‌ حاصل و بوشعوف آن فاضل که او را در قرن

وان چهار شاعر کوکبی تو در میان ‌ عروه و حمزه و هند و ویه و بنی شکن

یازده در القبض و آن دو طرفه و نابغه ‌ دانه و حسان و سه اعشی و آن سه حماد و سه زن

از بخارا پنج و پنج از بلخ و پنج از مرو و نه ‌ هفت بیشابوری و سه طوسی و پنج از بلخ من

کو فراز آینه و شعر او ستاده پیشه او ‌ تا به زین مه در عدد پیوسته و طبعی روشن

تا بدان آمد به شعر خویشتن گریه زنان ‌ نی بزار آورد یاد و نی ستم اطلال و دمن

آن حوال و مسل بیشاعران و مجگا ‌ شعر او فرقان و معیشاش سر تا سر سخن

شعر او فرد و سن یا مذکه اند شعر او ‌ هر چه در فرد و سن یا او صد گره او فلسفن

کو ثرات الفاظ عذب او و معنی سلسبیل ‌ او دقی تا بار خمر و نوش نیا یابن

نقت نیا خمر و بیت یا چحباب ‌ راحت آرد اول لطف و قت آرد آخر سخن

ذکر کف او چو خیزد در زوال و در مرو ‌ از تبت مشک تبتی و از عدن در عدن

وقت خط خوش کن نامه مر عرفن را ز مرغزار ‌ وقت خشمش کن نامه مر عرفن را ز مرغزار

نظم او نظاره و نثر او قوی و وزن او ‌ هر خطا بش متابش هر خیش شیر سخن

هفتمش بر معانی ام و پیدا بی دلد ‌ حکمتش شرم جلالت خال و مشابهی فتن

زین خود و شاعران او عوی و زوزه بینی ‌ این یکیمان را کریک فرق او بسیار فرق

در زغن هرگز نباشد قرابت با هوا ‌ گر پرد باشد چو جبریل است آواز غرق

تا بدان آمد بهل بر کی تازی نژاد ‌ نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

مرغزن
قرمسنا
شین
ماه
قد
سیصد

کتابخانه
مجلس شورای ملی

با کشش چون کمان پیش جهد بر چون تیر
کام من چون زبان پیل بالنگ چو گردن

پوز جست تنگ خیز گرگ کمین دزد شوم
بر جهد آهو وره روباه حیله کوه کن

چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب
چون نهنگ اندر دریا چون حمام اندر تن

بانگ زن خوشش غلغل کش خرام قیر گام
شیخ نوره ده ده جوی میش بره کوه کن

پشته پای او کوشش او کردنش
چون گلان چون ماه چون بان چون محن

بر شود بر روستیکین چون نهنگ سخیق
در رود در قعر دریا چون بجای آبگن

بر طراز آخته پوزه کنده چون بیکبوت
بر بریت جای بر جولان کنه چون بابزن

رخش باد او باد خوشه باد او کنده رو
در هوا او را جلو در بوم او را زیر زین

بر چنین اسبی تواند برد پیروزی مرا
از چنین دیوی تواند جست مردی رهزن

از بطش کشته شده بر شش چو چشم اژدها
وز عطش گشته تیسل چون گلوی بهمن

کشته دیوان در چو خاک او خشکسان
از نشان سم ستام او شش ان بیکن

چون آواز کان آید از کهساران باد
چون بهمه بیکران تاخ کیابان بیکن

بر چنین اسبی چنین مشتی کنم در دشتی
تیر چون دز و قصارش تنگ چون دز واژگن

روی شسته آسمان او باب آبجوده
دست بسته نیش او قیره و زشت و خشن

بوسپهر اندر چو روی بیوفا نسناس
چون یکی چاه عقیقین بی یکی نیلی رسن

چون سنگ بیک پایه جهنده چون کمان
چون شراب و یک پایه پیش او خیل ان

کاهش او زیست نرم کاهد از هر فراز
چون کمی کو کاهد از بی بر شیبه بر بهمن

اسب من دشت و انجمن سیر و خلیج
بر نشیب و تاب چنان چون باد اندر بیشه بن

در میان چشم من خنجر مضلل جوان
تا نپنداری که چشم من چنین بی حاصل است

تا نگیری از من اقبال و حکم بحکمت
تا نبوی هم خاک بر پای ان طوال ازمن

ای مه چهری میر ترسم کز ارنده خشم
خویشتن را هم بدست خویشتن نسپاری

آنکه اندر زیر تاج کوهر و پای شهر
چون بیاز آوزد ست چون باز بر بهمن

بنده خواهی پیش او پرورده شو خود کامه باش
کرده خواهی در ملامت عرض خود را مگذران

بر ره طاوس خوبی کرد نقش چوبتی
در بهشت عدن خواهی کشت شاخ بان

آنکه بستاند ازان کمی چو حذر باشدش ازو
تو بنالانی چو نزدیک او آید عجلش

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است
تو چنان چون بهشتی پی خاموشی او

اشتر او بنشاند پی فرو خفتن او
پی حذر باشدش از آتش تیزی که مپرس

در شوخیست با خود و بدان خود گفت

حاسدان بر من چسه کردند و من فرزانه چین
او مطول دان و پای چوبه بر انگشتین

شیر بر شاه و چه جای او خوانخواهی جهت
مایه هیزم و خرد است بره و او آتش

حاسدم بر من همی تیزی کند دون و خسان
تر و خرد چون بشکند کی پیش باد فرده

حاسدم خواهد که چون من او بفضل و بیهنر
هر که پیمانی قرا و کجا گردد بدین

حاسدم گوید چه بر من آن کف کفتار زد
گوز کشتی چون گران قیر کشتی چون کمین

حاسدم گوید نه بینی دستانم را بدین
دوستانرا خود دراز و دوزخی خلق و چنین

مردم انبانه شده دوتا که گیرد پیشه
هر کسی نکتی قحه دیگر کند هر یک بدین

حاسدم گوید چه بینی تو در او چون شاه را
بیت بعضی اشکار و ابیت تیلی اندرین

بر کجا بانی بود آنجا بود دانه ز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود دام و شبکین

حاسدم گوید که پایه هم تو بر بالای
نیست پایه بر ز نقش هم و هم نا قرین

گر به پیری نقش کوهران فرو ناید بدی
نه سپید و نه سیه نه زور و نه لعین

حاسدم گوید چه خوانندت گر مردم بدین
زان قبل خوانند مر کس هم بنام خود چنین

شعر من با صیقل آن تیغ ماند جهیم
کس خورد و آب همی تیز بود با مهین

حاسدم گوید چو خدمت شه کنی
زو بهای گر بیابد خدمت شه عزیز

چیلیانرا دوزنی فرمود پیلان چو
بنده کافر نعمت خدمت شاه و زین

حاسدم خواهد که شعر او شهان را بس
باز شهنامه کسی بطرز چنگ بیتین

زجمله شاعران نیز یکی شاعر شاه
زجمله بوسی بود و دعائی شکر چین

شاعری تشبیب نامه عنبری نیشه و مدح
مطربی قالوس از مطربی شکر زین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه پیران
مانده نیلیم و حقیر و تو همیشی مهین

قول او در جهل او هم حجت و دلیل
فضل بر عقل من هم شاهد است هم بین

استادی
کو چنگ زد و خوش کرد
قالوس
نام خوانیست
شکر زین
هم نام خوانیست
دیگر

ما سه تا بر کرسی تو تا هی و عقل ‌ ‌ ‌ دو زنی هر کز نیند بی دو می چین

ما سه تو شاعری و من سم شاعرم ‌ ‌ ‌ چون تو شعر ضعیف نیست مرا شعر متین

شعر تو شعر است لیکن باطلش شعر عجایب ‌ ‌ ‌ کرم بسیاری بود در باطن قرمشین

شعر ناکفتن بهتر ای کیاشد نادرست ‌ ‌ ‌ بچه نادرست از شعر ای کیا شد نادرست چنین

ما سه تا من بان درگاه سلطان آدم ‌ ‌ ‌ هر ثنا و فضل و مدحت بنده را آئین چنین

گر چنین شاعر بشاعر که آید زو شا ‌ ‌ ‌ بسکه باید بسکه باید مر ترا هو وین چنین

شاه را سر سبز دارد تن چو جان تا بر تنست ‌ ‌ ‌ شاعران آنند کز ایشان ثنا یابد دوام چندین

سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ بود ‌ ‌ ‌ سال امسالین چو ما در کرمی جنگ کنین

با تو تا سالی که نوبت کرد خوبان را بدین ‌ ‌ ‌ تا کرا یابد خم و بر سر چو بوی بستین

من چو از نوع بشر نیستم و بهاب شعر و خام ‌ ‌ ‌ کمتر شاعر شناسم هم نوع آدمیان

بیهده بودست کز روی کمتری با کس نشد ‌ ‌ ‌ بود سالی و کمتری با کس نشد پیش زمین

گر مرا تو نموده بودی خصم و بنده نواز ‌ ‌ ‌ تا ترا زین شعر پاسخ کی کریدم مستمین

یک ز اشعار تو را آن قدر و آن قیمت نبود ‌ ‌ ‌ کش نبود بی جواب این خرد شاعر کنین

گر تو ای یاران نیابی عکس این در شعر تو ‌ ‌ ‌ نیستی من کاشف کفش تخشین

من بجز از علم دین و علم طب و علم نحو ‌ ‌ ‌ تو ندانی فال و زال و رودی و بوشین

من بجای دیوان شعر تازیان دارم بحر ‌ ‌ ‌ تو ندانی خواند الا بهر خشک و اصبحین

خواست آن دیبی خسرو ایران را بر سیف چیل ‌ ‌ ‌ خود نه تو بر کرد چندین شیشه در چندین سنین

من بعقل از نوفلم تو بحال از بوحنین ‌ ‌ ‌ بهتر است آن مال افضل و بهتر آن ز نیابت دین

مال تو اشتر ز اشتر داران کرد و گشت ‌ ‌ ‌ و ر نه اندر دی تو بر کی چیز دی در پارگین

گر نبا شد در زمین جا جت زمینی مر ترا ‌ ‌ ‌ عارضی پس باشد ترا لشکر بسر مستین

هیچ سالی نیست کز دیبا بسیه جامه ‌ ‌ ‌ از پی عرض خشم کشتگی در آستین

وانکهی گوئی من از شاهان شاعر نیستم ‌ ‌ ‌ گر ز تنگ آید از ین شعر ترا بر بندم چین

باز شعر ان شیوه آغاز کی و نه ذم کی ‌ ‌ ‌ گوشه کی مر ده و یکباره و ان چین

مدحها ری من در کاشیا است آزرده ‌ ‌ ‌ نزد ری گر کان سیمی یا آید مر ترا چین

شاه‌وار آورد پیش شهریاران در کرمان زمین
بدره صد بدره پشت پیل آورد بر روی زمین

آنچه این همه چه و زین تجمل خواهی
معتصم بر کرم نصرت دین و دولت

به چنین لشکری کین بسیان پیش کین
تا تو باشی بخت یار و سایه چتر همین

آنکه او شاکر بود باشد ز فضل آلاکرین
وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل اخسرین

در مدح ملک الحاج منوچهر بن قاورد بهمنیار

ای باد هندوی تن تو با دو تن همین
کز رنج نکند یاد ز دل بر رنج زمین

با تست تا ز دل او کام دل تمام
با تست همه عیش تو فرخنده همین

بر جای کجی کآنجا آید شدن تست
آنجا که کجا شد آمد شدن همین

وآنجا که تو بودستی یارم گذشته
آنجاست همه هم طلال و دمن همین

آن یار وفا نیست بدین زانی دارد
کز تست همه راحت روح و بدن همین

یاد رخ من باد یاد روح من
یاد در کف من باد یاد در دهن همین

آزاد و یعقان مناسن چو میرم
از سرو آبن باد و بشوئید تن همین

زاد از آنکو زیاد خوانم
وز بزرگ در بزرگ آنکو همین

در سایه زاد کوری کنیم
تا نیک تر بن جائی باشد وطن همین

گر روز قیامت بر دارد همشم
جوئی می پرخواهم از دانه المنن همین

در صفت ابر و حیثیات ابر و آب کوه

برآمد ز کوه ابر مانند دان
چو مار سیاهی و مانند دان

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران

همی زاد این مادر سرسپید
چو پیران فرتوت سپید سران

خروشان ابر و جنبان هوا
زاده چو چنین پسر باوران

همی آمد از هوا خروشان چو
چو پیه سپیدان خران

نشستند زاغان بپالیزشان
چو دانگان سیه بهران

تو گوئی بباغ اندر آن نوبهار
صف ماتم بود و صف چوران

بسی خواهر اندر براه رزه
سیه موزگان و سمن چادران

از
بعضی چنین و شکل
آمده است و گرنه نام کوه
در مازندران

در بعضی نسخه موجود
بعضی گویند که این قصیده
از انوری نیست

بپوشند در زیر چادر جمه | سپرق ز بالای سر تا بران
ز زاغان بر نوژ گویی که هست | کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند گشت | زمین از در بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه | چنان زنگیانند و کاغذگران
مر این زنگیان را چه کار اوفتاد | که کاغذگرانند و کاغذخوران
نخوردند کاغذ ازین پیشتر | نه کاغذفروشان نه کاغذخران
شود کاغذ تازه و تر خشک | چو خورشید لختی بتابد بر آن
ولیکن شود تری این فزون | چو تابنده پیش اندران نیران
شده آبگیران فسرده ز یخ | چنان کوس روئین اسکندران
چو هندان آهنگران گشته یخ | چو آهنگران ابر مازندران
برآید بزیر آن تگرگ از هوا | چنان پتک پولاد آهنگران
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون | بخرگاه و طارم درون آذران

فرو برده مستان سر از بیهشی | برآورده آواز خنیاگران
بجوش اندر آن دیگ بهمنجنه | بگوش اندرون بهمن و قیصران
سر بابزن در سروران مرغ | تن بابزن در کف دلبران
کباب از تنوره در آویخته | چو خوئین ورقهای جوشن دران
یکی نامداری که با نام وی | شدستند بی نام نام آوران
بعمری چنان گوهر پاک او | نیاید یکی گوهر از گوهران
بداد است داد از تن خویشتن | چو نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد | نبایدش رفتن بر داوران
مرا با ثناهای او نیست تاب | گر آیی پیاده منم با خران
ترا گویم ای سید مشرقین | که مردم ترایند و تو نامران
درآمد ترا روز بهمنجنه | به پیروزی این روز را بگذران
می زعفری خور ز دست بتی | که گویی قضیبی است از خیزران

ای زعفرانی که چون خط دوش	رو سوی دل داشت چون عنبران
تا مگر آب وفا یابد رنگ گل	تا بوی او در رگ و پی دان
زرد هشکرانی مشی کن طلب	کز رهش بود تر دامنگران
نرگس بخمین بالهای دراز	دزدان دمان و چشمان چران
دو گشته چیده سوی کبکها و	او چشمت تیمش سوی آهوران

معشوق

مراعات ازجار بعد ایاک نیز

چیست آتشخیی زرین رو چون تیغ بهمن	خویشتن تیغ زنان در کران و کدران چون بهمن
باغ او نرم و سلاحش جای او صدر دشمنان	یار او زرین سلاسل جای او سیمین لگن
خیزران بخت اگر نورست یک خیزران	تا دون یار است کز نایاب یار او دون
بر خلاف خیزران و فاروق هر سیاست	پست تر گرده بقدی و تر کرده بتن
هر کجا او رود بین رو دی او بر عرض است	ماند و بخم و زاچون بیل اندر بتن
آخته چون خنجر زبانی در دهان آتشین	هر چه بر بندد نداری که بگوید تا بتن

چون جوان فتنه بین پیکان که بر دلها زند	طرفه زآن کز روان او تبه کرده دلان
انجمن سازد بخم اندر دو عاشق شوند	هر شبی چرخ دو تیر و ناهید پران
دست معشوقی بری پیکر کز و معشوقها	عاشقان زاده بعشق و دل جان بر تن
هر شبی کاتش دهد رقعه دو آتش شوند	عاشقان چون انجمن سازد بروی انجمن
هر غلام عاشقی کز هجر معشوقی چنین	خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
کاشکی معشوق بودی چون من کوران	تا فروزانش بدیدی گردی متقران
ماه خماری که عاشق شد بدو ماه	سر ز مالایی که معشوقش شد بدو سر و چمن
تا چگل باشد چنو نیزه ندارد چگل	تا حبش باشد چنو نرگس نباشد در ختن
پشت من خم گشت کز دل کرد کژ	روی من چین گشت کز غم کرد کژ
چون بخندد ماه ساقی با دو یار	تا بداند شاکر چینی نخجیر منا من
من نه مانده تر مرکز کجا ماند خشم	او ز من چاره تر مرکز کجا یابد شکن
اندر آن خوبی و آن زیبا دو هم دوزه شب	تا چنین دزد و چنین چون هست آدم زن

بخت گفتا چون تو را عشق از سخن بخشی فکند | خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

من اخذها در باب فکره

فغان از این غراب بین و وای او | که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نبوده جز پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای زین شدست از آن | شده شدم ز استماع نای او
برفت یار بی وفا و شد چنین | سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او بمن | وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من | که کعبه وحوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من | بسان آه سرد من صبای او
خراب شد تن من از بکای من | خراب شد تن وی از بکای او
الا کجاست جمل بسراک من | بسان ساق عرش پای او
چو کشتی دو نیل او ز دم او | شراع او سرون او قفای او

غراب البین
کلاغ پیسه که دست و پای آن سرخ است
ستوده است

جمل
شتر نر
بسراک
شتر جوان
قوی نوشته

زمام او طریق او و راهبر | ستام او دو دست او عصای او
کجاست تا بیازمایم اندرین | سراب آب چهره آشنای او
ببزم این درشت نای بادیه | که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او بنیم راه بگسلد | فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و ز تف آن | چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه | سپاه دیو و غول پادشای او
زنند مقرعه به پیش پادشاه | دوال مار و نیش اژدهای او
کنیزکان بگرد او کشیده صف | ز گرگ و نعار و قطای او
ز رنگ و نقش مار کرده ریگ پر | غدیرها و آبگیرهای او
شراب او سراب و جامش او دیه | و نقل او مجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون | ز ببر گرگ و شیر پر هوای او
چه راه پر سموم گرم و اسپرم | بگرد او مکازه و غضای او

گرگ
کلنگ
قطا
شترمرغ
باقرقرا
مکازه و غضا
نام دو درخت
در بیابان خصا و کوره
و شوره زار باشد

شمیده من در آن میان بلبلید | ز سهم دیو و بانگ های های او
بدانگهی که هور تیره گون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد | بگسترد بزیر چرخ جای او
فلک چو چاه لاجورد و دلو او | دو پیکر و مجره همچو نای او
چو خامه نگار گر شود هوا | نقطه زر شود بر او نقای او
جنوب او هوا و بر جنوب او | کسی فشانده گرد آسیای او
ز قبضه چو نیم خانه کمان | بنات نعش را دل رضای او
جدی چنان بشاره در آستر | چو نقطه بثور بر سهای او
هوا برنگ نیلگون یکی قبا | شهاب بنا سرخ بر قبای او
مجره چون صبا که اندر او فتد | برون او نجوم او هبای او
بدانگهی که صبح روز بر دمد | بهای او بکم کند بهای او
قمر بسان چشم دره کن شود | سپیده دم چو توتیای او

هورا
آفتاب

رسیده من بانتهای بادیه | بانتها رسیده هم عنای او
بمجلس خدایگان بی کفو | که نافریده کفو او خدای او
مدبری که سنگ منجنیق را | بدارد اندرین هوا و پای او
بجایگاه عزم عزم عزم او | بجایگاه رای رای رای او
که کرد جز خدای عز اسمه | رضا رضای او قضا قضای او
نه در جهان جلال چون جلال او | نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیج مغربی هزیمتی شود | اگر نه جود او شود سقای او
فصاحتم چو هدهد است و هدهدم | کجا رسد بغایت سبای او
ز شکر اوست مرده و صفای من | ز فضل اوست مرده و صفای او
طبیعت منست گاه شعر من | جمیله وش طباطبای او
اناصحا بتازی است و من همی | بپارسی کنم اناصحای او
الا که تا بود بدین فلک روان | شجاع او و خیر و حوای او

داماد

شجاع و خیر و حوا
سه صورت است از چهل و هشت صورت
کواکب که بر فلک
تصویر کرده اند

بقاش باده و دولت همیشگی	بسیده در جهود و طاعی باده

در توصیف ماه رمضان گوید

ماه رمضان بوقت مراد فرخنده باد	عید رمضان آمده است امید
آنکس که بود آمده بی‌بهره بهتر	آنکس که بود در رفتنی آن شد بهتر
برخوان عید هر دو جهان فرخ بود	ساقی بیار باده و مطرب بساز نی
من بوده‌ام بدین سبب خرم همیشه	زان خرم‌ترین ماه بهی داده‌اند نوید
بر رنگ دستم آن جام چو گوهر	جام و گهر آور بر رنگ دست کرا
من می‌نخورم تا نبود در بر دو گونه جام	با ساقی پری‌چهره نباشد نبی‌سه
چون می‌نخورم هیچ گونه می بی‌ساقی	چون من نخورم جام چرا می‌کند چهره
در خواجه نظر هست می کمتر خواهد	تا کی پیش هر دیده‌ور خواجه‌ترش
در عهد کدام خواجه گوید بخورم	با جان عدو شاطران سوگند بخورد
بر بارگاه ایزد ما خواجه خواجه	کمتر بود ز همتر و همتر بود ز کم

تا نیفتد ز تن و تنزل	اقبال همانی بنخ و مشوجه
پاکیزه لقایش که ز بس حکمت و جود	الحکمت و الجود سرشتند بهم
آراسته خورشید جهان‌تاب بر تابا	کز فرخ او تابد بر فانی فره
ده ساعد او چون ده هفت سیاک	انگشت بر او شاخ بر و جود هوا کرد
به خوشه از فرشته آمد سخت نکو خو	عاقل شود از عادت او سخت هوله
پرویز فلک چون خبر خوب شنیدی	آنرا که سخن گفتی کفتش که بمان زه
پرویز کرا بود کی در ایام تو بودی	بودی چه بالفاظ تو همسله مرزه
زیرا که به بیش تو به راه نیاید	کهتار جز از تو نبرد راه سوی ده
از چله جهل طاعت شکنه نیرد	واندر نکوی آن نوالت نکنه زه
کوچک و کهت زاده دریای جرت	بسیار ز آب آن ز دم فره
از نسفت دریا و زه دم دریا	بسیار که پیش خم تنفتش سه
نام خرد و فهم کمار تو بزدم	انگور ز انگور بر در رنگ به از به

باده بر بار
کهتار از نایه
دیست

نگره بکه بحمل تو باشی و نه مطواع — مطلوع که خود تو باشی و نه نگره
من بنده که نه ز نیک تو شعر آرم یاد — آسید بنده ساده دل فخره و واه
از پی پی باشد و پیش ما می — سبح سبحه کسی پیش متفقه
این خواجه فرخنده از اید و بگیناد — اوین تو نیکو تر از روز دو شنبه
صعفه ور بسی و ار که این و زد گر من — شعری گرت کوم این بار این تر
تا ره توان یافت بدیار ستاره — تا ره ره توان کشت بتوشه زنیافه
بخت از ل یاره و قابیت ابی جو — ایزه مرسانا د بروی تو سکام

... صعف چشم و بد دیدن گاه

بر خیمان ابی شه یی و فکن و بر با طبه — آراستکن مجلسی از بلی تا رجبیه
آمد بخته صحرکان جمیه بزرگ خسروان — نار بخ نار وز خوان آورد از نیز جبیه
گلنار با پر نیمان شاپسرم ابی جمان — گلزار با چون نگهان بستانا ابی چبیه
لاله زوید در چمن با دام نکشاید دهن — نیشنه آید در سمن نرگس نوا ندیه

ترکس بی و باغ و در خوان صعبی آید فرود — وآن شاهان بی صعه ... چون کیسو بی نیاد
وآن آبان با بی وه ... بار بن کرده آمه — چون باد جهان بی صعم شده و در روزگار ترده
گرده بی آبی بخته ز ... از تیغ بگخته — خوشه تاک آبخته نه صعد و انجبه
شد کوه کوه تاک ... چون پیش غال کبود — اکنون بیاد خود بر گره وی آبود
بلبل نگوید نیز سخن سنده و تا زبان — قمری نگرداند زبان بر شعر بن اشتر
بلبل چغانه نشکند ساقی چمانه بر کند — من بنشینم نشکنم تا نشکند و در زاوه
انگور با بر شاخها مانند چمچاخها — وآویخته بان شاخها بر ساز شاخ چوان وه
گرده و بان بچه گرد بان خچه — مانند شکمبان بچه خنا مثل الجاریه
بچه نداز امو ما در نداز عده — آبه بخر شان نگو با اهل بیت قاعاشیه
چون بانها شان بکند خوشان بان کنند — آره بخرو انخند و خسرو انی نیاد
آره سوی پشتشان و انگه ز پشتشان — در فوقانی پشتشان اندر نشانده میه
هم گه سرهای جنه با پاچه با شیم — وانگه بساید با قدم و انگه بیارد با طبا

بجمین
بکسر اول
خمیده و منحنی با کوبنده
بفتحه انگور کز
از چوب یا نیه
حاشیه
خدمتکار ان

یا منقار زجا بدر کند طاوس تن
پر پای الوحیان نه هوطیان نه صعوه نه چنه

ایخداوندی که روز خشم بر خشم تو
وز حد آتش شد سبک آتش قوی آتش زنه

خشم تو چون بادی فرو نشاند او به بیت
کو سیوار د جهان کوید که مت کیسنه

دره های موسین و موضعان آنکه
زیر بارت کردن هر دو مری بر موضعه

آنوانی شهریارا روز مرو زین کمین
چون بگیرد خم خرد شش چ بگیرد وان زنه

یاد دارد چون غم تو تیغ کین بر کین شاه
اضطرابش بر جلادی فتادش بی رنه

تو بعقب لشکر اندر خون یکوران بیت
ساقیان چ سیمبر خنیاگران چ سیمنه

ساقیان چ نخله باده داده یاطیه
خادمان تو فشکنه چ بزاده رخنه

مطربان چاکر سمات تو نوبی پروده
گاه بر مرغزان نه گاه بر کاهی شکنه

گاه زیر قصبه ران گاه تک آرد بشر
گاه خورد و زبر زنگ که نوبی بکنه

که نوایی بیت کهن و که نوایی نیکوه
که نوایی بیت خوش و که نوایی رجنه

نوبتی پایه ران نوبتی سرو سهی
نوبتی دشمن چ نوبتی کاوه زنه

ساقیا می بده و ساقی کباب آوری
ساقیا می بده و ساقی کباب آوری

ماه فرود دین بخل چشم بدی بود تنگ
محرکان بزرگوار فضل و کرم بسنده

سال سیصد صبح بی خورسال تجدیدی
لعل بی الصین مشهره العصیر الحق سنه

در مدح سپهبد ابوالمظفر شاه منصور

ای ترک من امروز نکوبی بکمالی
تا کس نه پرستیم تو خواهم خود و بسی

آنکس که نیاید بر بازه و در آید
تو در تر آنی هیرا که بیایی

آنروز که من شیشه ترا شم بر تو
صد بی نهی بر خواه و نازی بفزایی

چون باز کنی من بگشایم تو ببندی
و باز کنی بیست بندم بگشایی

گوئی بن کس نیکر چو تو بن نیست
ای ترک چنین شیفته خویش چرایی

ترسی که کسی نیز دل من نرباید
کس دل نربایست چون تو ربایی

من دوش گران آن نکوهم تا بتحقیق
قدر تو بدانم که بجایی بچایی

ای خفته دو نرگس تو بیمار دل من
هشدار که بیدار نه خفته بنمایی

با تو نازد دل گر جانی کم از خویش — هر چند بخدمت ز تقصیر نمانی
ور ز انکه بخدمت نکنی تیز ز جهد — هر چند برانی بحقیقت نرمانی
پی خدمت پی جهد نبرد ملک شرق — کس را نبود مرتبت و کاره نانی
شاه ملکان پیشه و یار خدایان — زایزد ملکی یافته و یار خدایی
مسعود ملک آنکه نبود است و نباشد — ز مملکتش تا به ابد بر نرسانی
این ملکت خسرو تا نیست بمانی — باطل نشود هیچ گر تا نیز بمانی
ایزد همه آفاق بود و بحق او — ناحق نبود و آنچه بود کار جهانی
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک او — پاکیزه دلی باید پاکیزه بیانی
با همه کرده وفا کرده و فا را آیین — بس شهره بود در ملکان نیک وفایی
گر نامه کند شاه سوی قیصر روم — ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی
از خاصه او حلقه کند قیصر در گوش — وز خدمت فغفور کند پشت دوتایی
هر گز نگذارد ورق خاطر شاهان — با عشوه خویش و خلاف سخنانی

ای کرده بکام دل او کرده همه کار — این کند فیروزه و کرده و این یابی
چون قصد بری کرد بکرمان آمل — بگذاشت کیا ملک خویش و بکیایی
گر کرد بگه پیش خواست کیهان — بر کرد بجهان بیرکه و راست کیایی
کاری نه و کاری کیا نبوده است — این نیز بتایید شان نبوده است
امروز کیا بوده و پدر اب دریا — گر دست شهنشاه بیوفت هایی
سالار سپاه جمله ملک شد بسپاهان — بر شد بهوا سیمرغ همه فرمانی
گر چه بهوا بر شد خون مرغ همه فرمان — ور چه زمین شد چون یم فرمانی
فرزانه بدرگاه فرستاده و همتای — بر تخت کیی خویش بگیاره کوایی
امروز زمانی شد کز تخت بسگدل — سالار بسگدل تر و میر فرمانی
آنکس که و خاصی کند او با ملک ما — زو باز نگرده ملک شاه خدایی
ای یار خدایی و ملک یار خدایان — شاه ملکانی و پناه ضعفایی
در دار فنا از پی بقا خلق ندیده است — از اهل بقایی تو در دار فنایی

چون ایزد شاید ملک بخشد همه‌ات — برهفت اقلیم بر ملک و شاه توشایی
یک نیمه جهان را بجوانی بگشایی — چون پیر شوی نیمه دگر بگشایی
از تنگ حد مشرق تا شعاب مغرب — از تنگ حد مغرب تا سیاست خانه‌ای
هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر — فرمان ده و نیزه پی پیل بمانی
تا بوی دهد با من چین و دنبل — تا رنگ ندیده روی اقلیمی
جاوید بزی یار خدایا بسلامت — تا وعده‌ات پیوسته باغر قانی
آنکه دست تو بلاف و گزاف قدح جام — یک کوشش پیکی و دگر کوشش خانی

در مدح سلطان مسعود گوید

ای لعبت چهار بتی شعله گونه‌ای — مجلس چرا نه نار بتی ده چرا نه‌ای
چونانکه من بشادی و نازی همیکنم — خواهم که تو بشادی و نازی همیکنی
گر ده دو ستاره‌ای بتی ترک خوب چهره — زین پیش کرده‌ای بماه خرگاه ستاره‌ای
بنمای دوستاره‌ای بمزاج آشنای — دانی که خواستاری باشد زده دوستاره‌ای

تو خوارگار رتبی که من وحاشیت — بشست خوارگاری تو بست بر دو ناری
گر با تو نرد باری پیوند بگردی من — ور نه بتم بگردی چندین تو خوارگاری
گر گرد خوارگاری گردی تو بیشه با — آری تو خویشتن را نزدیک ما بخواری
من آن توام تو پنداری تا شغل من بسنجی — زان آن تو نیرزم تا حق من گذاری
گر زانکه جرم کردم گاین آن تو پذیرم — خواهم که دل برستی تو باز من بیاری
دل بازده بخویشی زنده و گرنه کشته — فرمان خیل تاشی ترک آورم تتاری
از در گرفته مسعود با سعادت — زیبا پادشاهی دانا مهتر یاری
شاهی بزرگواری کوه اسپه گاهی — از کس نخوانست یاره خدایگانی
او را گزیده لشکر او را گزیده دولت — او را گزیده یاران او را گزیده یاری
از تنگ آنکه شاهان بایستند بر ستوران — بر پشت پیلبانان بر شه کند سواری
گر با نگه خسروان با مهدی بود بر شتر — فیلان کران او را پایست با عماری
اکلیلهای پیلانش از کوه برست و تولو — صندوق پیلبانش زصندل قطاری

۲۰۶

ای شهریار عالم کجا میسه کریمی — کی چند گاه باید اکنون که می کساری
جام سپید گیری عیش لطیف خواهی — مال حلال جوئی شاخ نهال کاری
من بنده را بر حمت کردی بزرگ شاهی — پایه ما بتخت پایند و بخت یاری
در خواستی تو شعرم مدحت نزد کیانی — آنست کرم طبعی آنست بزرگواری
اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی — یکبیت باو مدحت شاید تو شاه واری
شعری که تو شنیدی آنست حرفکو — آنست قول روشن آنست لفظ باری
با کهتران ازان کس کو مادح تو باشد — با شهد زشت نامی با شد زبد حیاتی
ای میر مصطفی را گفتند کاوران — از آنچه بنوشت آن فرا کرد کاری
چندان ثنا و مدحت یابی ز مادحان — بر عیسی ابن مریم بر بر دم و حواری
من کیستم که بر من خوان درد و گفتن — نزدیک آن مقام نه ماه و نه چهاری
ای شاعران بگردان با من چنان و شاید — پیدا شود که عقلت بیش است و هوشیاری
تو آفرین خسروکوئی درون نباشد — وین لفظ آبدار تو لفظی چنان نگاری

با من بسی چنی تو و آگه ز خرده تو — دنبال بچه تانی چون چال شیر خاری
چون نوش می بجانی با من کنی تلطف — صعبان می بجانی بنقل و میده آری
و آنجا که من بناشم کوئی مثال من — کیکست کت نیاید زین کار شرمساری
با هشت من بنائی با هشت سین و کاف — زو دستی و تهمن این پیشه کار یاری
آنکس که شاعر است تو او شاه دان از آن — خود باز دانه از زر خاک نگاری
تو زور کرده هم من تو زور کرده تو باشی — زیرا که چون منی را تو زور کر نیاری
این جایگاه هر زور شعر کردن — افسوس کرد شاهی شعر مرا ندانی
هشته بخو تو آنجا استاد شاعران خود — با لفظهای یابی با طبعهای بابی
امشب بخانه تو — ده نقد رست من پنداری کاری
تو نیز تجربت کن تا بشنوی چنینی — آورده ام بشعر چون باد در بهاری
از بهر آنکه شعرم شعر بدل خوش آید — بر لفظ از تو فاضل بر معنی از تو باری
من شعر پیش کویم تا نه بر تو خوش آید — الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری

چندین
هفته و بر آری
کردن

شالب
بدیع

ابیس
بشنه

گر تو بدین چنین بیسه خواهی — نماز تا لب دریا سپر نیاری
تا من بدین دیار مرجع کسی نگشتم — جز قرین وحشت نشانگذاری
خود بره نشسته بر در کهی نرفتم — بر در مجاری نبود در مجاری
چون تو نیز کرخدمت کهتر کهی نهمته — از بهر او وشانی از بهر یک واری
وانی که من مقیمم هم در گشته — تا باز گشت سلطان از قلعها بیاری
این مشتهار بدم من کی بهپایان — وه پای پر خراشد وه دیده گشت تاری
با امید آنکه روزی خانه ملک بینم — تخم تنو مساعد نوزم شود بهاری
اکنون که شاه شاهان بنده کرد رحمت — کوشی که رحمت تو از بنده در گذاری
چشم آبت که خضر و با من کند که کوئی — ای چشمه آب دریا از من بدین ذاری
ای کاشکی چو سودم چون تو هزار بودی — اکنون که دید خسرو از من بدین ذاری
حاسد چو پیش پا شد جسته رود بهپاداش — چون با پیش پا شد بهتر رود بهپاداش
شاها بر غم حاسد خواهم که من بیایم — چون شاه ازین بگذر بر حضرتم گذاری

بر من فرست ابر و قمار خ و فاداشه — گر نو نیز ما نمی دو است با خضاری
دایم بزی امید با عزت جلالت — فصل تو بخت یاری ملک تو پایداری
بر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا — زیر و صف غلامان از آنسو صف بخاری

در مدح سلطان سنجر گوید

خواهم که بدانم مرجانا تو چه واری — تا از چه بر آشوبی تا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو نه شکر خشتی — صد گنبد نیل گیری صد سنگ نیندازی
بد خوبی چنین هیچ خوبی که کرد آنم — بد خوتر ازین کشتن خوبی سان داری
بد خوئی شب هیچ کز آنکه نکرد دیدن — بد خوی از اول چندان تعصب داری
خدمت کنی ما را و ز ما طلبی دولت — یاری نکنی ما را و ز ما طلبی یاری
نازی تو کنی با ما و ز ما بتری یابی — خواری منکنی با ما و ز ما نکشی خواری
روزی که بگیرد خونم ز تو جوان بودن — نکشی شوی بدان بد دستی بسواری
یا دوستی صحابت با دشمنی ظاهر — یا یکنه چو ستان با یکتر پیازاری

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم — تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاریے

بیگانگیت بر چشم من از پیری ترسانے — خواہی بطبع من ہم از خوابی و پسندیے

ہنگام کہ تو آغازی صیدی کہ تو پوئی — شوری کہ تو انگیزی مہدی کہ تو جوئی

پیشی ز تو ہر ساعت چندانکہ بیندیشے — حالیست ز ہر حالت چونانکہ تو چندیے

ہیچم نبود باتو در غربت و در حضرت — حالیم بود با تو در مستی و ہشیاری

من عمر ز پی شادی بفروختم و شادم — پیوستہ بمحنت ہم از بد ز تو آزادی

ہر کو بتو صد دارد ہر شش ہوسی خواہد — چیزیکہ ہزار او را باشد ہمہ شش کم خواہی

یا رب ہوسی دارد او را بتو در نعمت — عمرے بگذارد او عمرے بجہان چوں ما

چون شد ہوسش یکے چیزی تو ہوسی دیگر — یک دل بہزار آری ہر چند کہ درویشی

چون قوت تن از طعام است و دوام آن از آب — وین ہر دو ز دست تو ہر لحظہ بیاری

پیش از تو ندیدہ ست ز شیری پسری را — پیش از تو ندیدہ ست ز آبی گہری را

لابد بود از عمری فرجام ز آغاز — از اول و از آخر از نام و ز اصلی

شاہی کہ نہ شہ خواند او را بگو او را — از بہر تو گوید ہمہ از بہر تو جوید

بنشاند و دو شیر نر گردانت بہ پیشی — بنشاند و دو شیر نر گردانت بہ پیشی

دادہ ست بہ او ایزد خلق ہمہ عالم را — دادہ ست بہ او ایزد خلق ہمہ عالم را

تا دیر بماند آن با آن بادت — چندان شدہ بندگت خاصت نہ چنانی

چندان بدہ این بندگت تا دو جہان آید — آشفتہ شود طبعش ہم آن ہم این خواہی

اکنون کہ بطبع آمد نزدیک تو بنشیند — بہتر کوشش دہ و کم کوش ز ناری

چندان کہ کرد از قوت او را بقط — وانی کہ بیکساعت کارش بشود یکسالہ

یکہفتہ زمان باید لابلکہ دو ہفتہ — تا او ز توان کردن و محتی و نشوانی

بر وی نتوان کرد تعجیل بہ کاری — تعجیل بطبع آید باشد ز تو بسیاری

آہستگی باید آنجا دہ ارادی — صد کوہ بعمل کردن صد کوہ بہ پیمانی

ای میر جہان ایزد بسپرد بتو کیہان — کیہان بستمکاری دانم کہ بنیاری

این ملک مشرق را این ملک مغرب را — آری تو سزاواری آری تو سزاواری

تا قبل همه بر سبق داد همه بستانی	کار همه با نی چق همه بگزاری
از لشکر و خوانسگر از رعیت و از حضرت	فخانه توئی با همه با منده تو مختاریی
با لک صلوات خلق آزوده بدیده	گرد و بر پدید آید از سیل تو ناچاری
تا یک شده انعام پیش و پس کار او	زه ما که تو دریا پی زه و که تو بسیاری
تشتی که زه او این همه بر پیده ای	شاخی که ز بگلزاری زه و بیندازی
این داغ و خوش تخمی از مشک در و بیاری	تر آید بش شاخی از زه در و بیکاری
دولت که رسد آنجا که تو بنشینی	نصرت بسجود آید آنجا که تو بگذاری
در طاعه و در ملکی پیش تو بود دولت	در عاجل و در آجل یار و بود یاری
پیری که تو پنداری در حضرت قدرت	کاری که تو نادانی ز آنگشتی عیواری
تا کوه ترا دان باشد با سه که تو باشی	آسان ز آن باشد حاکه تو پنداری
تا باغ پدید آید در برگ گل خیانی	تا ابر نسرود باره تا وخم نیاری
بر خوردن تو باشد از دولت و از نعمت	از مجلس شاها ز بعیت فرخاری

از جام می و شش و از زیر و بم عشرت	از زیب و فسر قوی و از ناز قاری

تشبیب نوروز بمدح سپاه

نوروز در آمد ای منوچهری	بالا از اصل و با کمال تری
مرخان جان گرفت یکسر باغ	بانگ شاه و زبان و می و عبری
یک چند پسرده پاری گوید	یک چند پسرده باز الحانی
در نغره شد چو مطربان بلبل	در نغره شد چو نوبدان قمری
مانده ز شان بقدری گوئی	یا پی در شان بقدری بصری
در دمن کوه و کنگ مشکیران	در رقص هم بر قص با کوری
بر پرانی کشیده سوسنها	خمیده گشیده الف پی صبری
بر پر بکشیده مطالف یانه	از پی قمی و یا بپی جبری
طوطی بحدیث و قصه باز شده	با مردم و وستانی و شهری
پیرا هن گل بریده و شلواری	از بیرم سرو از گل حمری

پیراهنکی پی آستین لیکن / شلوار چو آستین بوعمری

بهر چو کنیزکی است دوشیزه / با زلف ایاز و دیده فخری

در فرق زده است شانه پوپو / پی گیسوی کی دراز غمری

بر شاخ درخت ارغوان بلبل / ماند بجمیل معمر عذری

پی وزن عروض بحرها گوید / شاعر نبود بدین نکو شعری

طاوس مدیح عنصری خواند / دراج مسمط منوچهری

بر برگ سپید یاسمین تر / بر ریخت قرابه می حمری

جنبید سر خجسته نتواند / بر گردن کوتهش ز پر عطری

صد گردنک ز بر جدین دیدی / بر یک تن خور و نرگس بری

زرین سرکی فراز هر گردن / شش گوش بر او ز سیم هل تدری

شمشاد نگر بدان نکو زلفی / گلنار نگر بدان نکو چهری

ای تازه بهار سخت پدرامی / پیرایه دهر و زیور عصری

با رنگ نگار جنت العدنی / با نور و ضیاء لیلة القدری

از بوی بدیع و از نسیم خوش / چون نافه مشک و عنبر تری

وز رنگ و نگار و صورت نیکو / چون قصر ملک محمد قصری

میر اجل آن مظفر عادل / قطب کرم و نتیجه حری

با چهره ماه و طینت زهره / با زهره شیر و عفت زهری

در داشته رزق کهتر و مهتر / دریافته طبع بحری و بری

افزون بشرف ز شرقی و غربی / افزون بنسب ز تیمی و بکری

بریده چو طبع مؤمن از مرتد / از بد دلی و بدی و بدمهری

با چهره آهنین و بوس او / بر مهره پشت شیر نر بکری

گر سنگ ده آسیا فرو افتد / در پیش رخش ز کوکب دری

از پس نجهد دلش بیک ذره / کس را نبود دلی بدین نری

ور زانکه بفردی بناگاهان / پیرامن او هژبر یا ببری

زان جانب خویش ننگرد زینسو / از ننگ نقارت و ز بیقدری

میر فلکا ستاره و بدرا / میری ملکی ستاره و بدری

گر یمن کسی طلب کند یمنی / ور یسر کسی طلب کند یسری

دیوانه طناب کاغذین بدرد / چندانکه تو صف آهنین دری

چون تیغ که برگ کند نابرد / تو سنگ بزرگ آسیا بری

آنگاه که شعر تازی آغازی / حمتای لبید و اوس بن حجری

وانگاه که شعر پارسی گویی / استاد شهید و میر بونصری

با جام ببزم خیر برخیزی / با تیغ برزم شر برشری

در حرب هزار کیمیا دانی / چون حارث بن ظالم المری

تا هست خلاف شیعی و سنی / تا هست وفاق طبعی و دهری

تا فاتحة الکتاب برخواند / اندر عرب و عجم یکی مقری

در دولت فرخجسته آزادی / در دایره سپهر بی غدری

در صفت بهار و مدح میر کامکار گوید

اندر آمد نوبهاری چون مهی / چون بهشت عدن شد هر مهمهی

بر سر هر نرگسی ماه تمام / شش ستاره بر کنار هر ملهمی

یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع / حلقه حلقه کرده زرده دهی

بامدادان بر هوا قوس قزح / بر مثال دامن شاهنشهی

پنج دیبای ملون بر تنش / باز جسته دامن هر دیبهی

هر کجا پوئی زمینا خرمنی است / هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی

نرگس تازه میان مرغزار / همچو در سیمین زنخ زرین چهی

سرو بالا دار در پهلوی مورد / چون درازی در کنار کوتهی

بوستان افروز پیش ضیمران / چون نزاری پیش روی فربهی

بر سر هر شاخساری مرغکی / بر زبان هر یکی بسم اللهی

بوستان مانند معشوق میر / ماه گرگونه لباسی هر گهی

میر نیکوکار و میر ق کزار ... صد بار میر و صد فرخ تر میے

آفتاب و شش اندر پیش او ... چون پیش آفتاب اندر سیے

از زمین بر پشت پروین رفتنش ... گر بتوک نیزه بر دارد سیے

روز نیسان با بود کشور خدیو ... روز نخلسا نو و کشور دیے

عقد جوزا هم پنجه نو بود ... خود بدست چپ نو و بر چپے

از فراز چتر او فیت جای ... بیت آلنور زیر سایبان پیے

آفتابین برگ میمون میمنه ... رفته در میمنت بکجا به بیے

در کمین عیار دو که پاره ... تیغ نوزدی که گیتی وا دیے بیے

بیژنگونه بهی پیش آبیے ... گر بسی خرد موسی فرنه بیے

در صفت بهار و وصف او گوید

نوروز بر نگاشت بصحرا بشکل دیے ... صنعتهای عنده و تصویرهای چیے

بستان بیان باد بکشتے بنگاشت ... از سندس قبله و ز ارغوانش چیے

صد کار کاه بشکر کرد است باغ از آب ... صد کار کاه بافت کرد است و شت طیے

طاؤس سان بباغ دمان کشی کشا ... چنگش چو برگ سوسن پایش چو برگ کیے

پایش بسان دلبر و پیای زربفت ... دشش ز بلال و جناحش ز صندلیے

وین بیت بدیع در بن اول بیتیع

بر جای دار تاجی بر سر نهاده دیے

بر جاسمن ابر کرا زنو کند نواز ... چون غازی کز حمله بر شیر شیر دیے

قمری بزار نوحه کند بر سرو چار ... چون اهل شیعه بر مصاب حسینیے

باغ از ابر تیغ در او قطرهای آب ... چون چهره نشتر ابر او قطرهای خونیے

چون قهقهه قنینه که می در دهد بکف ... کبک دری بخنده دشکیر تا نهی

چون اصفهان بود همه دلبر و دلفریب ... چون هند شهر یار بود پر طوطیے

بلبل بر نگه کیسه دانی بر سر هوا ... چون خواجه خطیر بود دست بالیے

پیرو ز رنجت مهر گهتر نوازیک ... مخدوم اهل مشرق مکثوم بن جفی

فرخ فرنگ بر سر شش ماه آفتاب ... چیرست چون دوبال جناح تجسیے

حاشیه
خارشتاب
و فرومایه و زبون از آنکه
جانا نه وفاست

بر حاشیه
نشانیست
وآن مجهول است
بر سر دال جفی
کشت

نام ممدوح
صفوه الدوله است

معروف کشاد رکف او خاندان او | چون سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت دنی همسنگ او | شیئی لله لاشی لا شی تو چو شی
دور از فجور و فسق و بری از زیان و عار | شسته بسوم رزق و نشسته بوم شی
با نظم ابن وحید و با نشر اصمعی | با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی
با کتبه تفتی و با انشای مطیع | با خط میرزا و عماد فقیه علوی
با حفظ ابن مقله و با حکمت بزرجمهر | با حفظ ابن معتز و با حجت ابی
ابر بشر بر کوه و تماسیح بیل خوار | باد بپشت است یعنی شیر و دشت قوی
جز بوی حق و نشنیدی بهوم تیر | جز تف خشم او نبرد زهر تیر دوی
ای سیستانی که باد و کف تو نشان جود | باشد نظیر روی تو کمتر از دو دی
آنجا کجا دکان تو محمود سیرتان بود | تو بوفلانی این کران ابن دو بین
بینی کجا دبستک بتک جانشینه زنگوله | جین نبارک بانگره دو همین دی
ماند بساعتی نیکی روز خشم تو | آمرزگار آسمان بود در هر سپیچ علی

آ اصل مردم علوی باشد از علی | تا تخم مردم قریشی باشد از قصی
با هوازه باشش مهتر میباش جاودان | با باشش جاوداده و هوازه باش حی

در مدح بختیار محمد کی

نوروز روز کار مجده کند همی | وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی
ترکیب سیمان باغ تو گوئی درم زنی است | اوراق عنبرانی مجسد کند همی
در لاله زار لاله نعمان سرخ بوی | غالی مشک و عنبر بر خد کند همی
وآن نسترن چو ناف بلوریین لبریز | کوناف را سیاه پر از نکت همی
ضرآب از شاخ گل ز و هر شبی | دینار بای کرد مجسد و کند همی
از بهر آنکه زلف معقد کو بود | سنبل باغ زلف معقد کند همی
وز بهر آنکه روی بود سرخ چهره | گلنار روی خویش موزد کند همی
خود باز مهندی بفروزد بر آسمان | کوئی که رنج مهندکت کند همی
ابر گلاب بر سر سبی گلابدان | بر روی گل گلاب مصفد کند همی

بنفشه کوچک
و سنبلان را فراخت و
بهار بر نوشت و
چیزی چند

بنفشه بهار بگشاد مطرد سیاه — هر که گرد پی خویش بنفشه وار دکند همی
پی خود باد خود دشمنت کند همی — هر بر جاده راز بر جاده کند همی
سوسن سیمین بیرم گلی کند همی — نسرین سمن زار منقشه کند همی
لاله دل از فضیلت عنده کند همی — خیری بیخ از صحیفه شجره کند همی
باد بر بن صناعت ثانی کند همی — مرغ خزین وایت متعدد کند همی
بلبل گلوگشاده هر گاه بر درخت — گوید ثنای میر مؤید کند همی
بوحرب بختیار محمد کرا می او — ارکان نهای ملک مشیه کند همی
خوبی بر آن علم کر بعنوان نامه بر — بوحرب بختیار محمد کند همی
گر بیش میر عمر مؤید کند فضل — این میر عمر خویش مؤید کند همی
فریخ خلق شجره کند طالع کسی — او طالع کر بیان ایجاد کند همی
پی بر فعل ابر بهاری کند همی — پی تیغ کار تیغ نمود کند همی
بای موافق و فیت و اعتقاد او — عالم بسان خلد مخلد کند همی

گر داد سلیم تر این عهد و خویش — آنست کین سلیم مستند کند همی
اقبال کار میر بر ای مسند است — او رای کار بای مستند کند همی
بر شش قلاده ایست کر مرخره و میر بر کند — گر و بر آن قلاده تقلد کند همی
بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر — بر احمد بن قوی احمد کند همی
چو آتش حمی است بر بیخ و فراشه — گر فرق تیره و میر قوه مرتد کند همی
با چاکران خویش خرد چاکران خویش — احسان بنهایت چه کند همی
این جاه و تمکین بیش جوهر جبلی است — بر عادتی نه مرد مهود کند همی
کان اختیار کار نیاید کر بنده کرد — این اختیار میر محمد کند همی
آباد مشکت بزرگ بیشت شاه — عالم چو عارض بت آراد کند همی
بر پای باد دولت میر بزرگوار — کو پای جاد ثبات تقید کند همی
زو قوت و سیادت قسمت دو بیاد دو — کو قوت و سیادت سود کند همی

بهانا چه بد مهر و بد خو جهانی | چه آشفته بازار بازارگانی
بدرد کسان صابری اندر و تو | بدنامی خویش همداستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش | سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر | همانی همانی همانی همانی
غمی تر کس آنکش غنی تر کنی تو | فروتر کس آنکش تو برتر نشانی
نه امید آن کایج بهتر شوی تو | نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی
همه روزه ویران کنی کار ما را | نترسی که یکروز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کار و آنگه | که بر خیره آمد شد کاروانی
تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر | ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را ازین بیتکانی ببخشی | یکی را دوباره دهی بیتکانی
بود فعل دیوانگان این سراسر | بعمری تو دیوانه و ندانی
خوری خلق را و دهانت نبینم | خوریدن ندیدم بدین بی دهانی

بیتکانی: جیره که بلشکر دهند

ستانی همی زندگانی ز مردم | ازیرا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو | مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش با ما | شود بیشتر بر تو مان مهربانی
بدانی که ما عاشقانیم بیدل | تو معشوق و معشوق مر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما گدازی | وگر چند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو | اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا مرزبان پیش خوانی و هر که | که پیش تو آیم ز پیشم برانی
بزرق تو این بار غره نگردم | گر انجیل و توریت پیشم بخوانی
خریدار دارم بسی از تو من به | چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیانست | تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید علی محمد | کز ایزد بقا خواهمش جاودانی
همان سهم آن سهم اسفندیاری | همان عدل آن عدل نوشیروانی

شنیدم که موسی عمران ز اول / به پیغمبری اوفتاد از شبانی
بعمد علی ابن عمران بآخر / رسد زین ریاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس نفیس معظم / که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العقابی / ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی / نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که رنگ سیه را بگیتی / نکرده است کس حمری و بهرمانی
تو در روز هیجا شوی ای جنگی / بکردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم / که رنگ سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی / اگر جان همیشه بماند تو جانی
بنادان گریزی بدانا شتابی / ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو / بحق گریی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن / بود سیرت و شیمت خسروانی

اگر

اگر چه پری را تو کمتر نوازی / بپرهیزی از درد سر و ز گرانی
من ایدون چه بازم که زی تو شتابم / اگر چندم از دست خود بر برانی
من از منزل دور قصد تو کردم / چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بر آن بیسراک سماعی / فروشسته دو لب چو بیخ زبانی
یکی بعد موی بینونی سبکرو / تو گویی یکی محملی مولتانی
تکاور یکی خاره دزی که گفتی / چو یوز از زمین بر جهد کش جهانی
دو دندان میان دو لب همچو نایی / که ناگه از او بر کشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن / ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک تو شعر گویان / چو نزدیک هارون صریع الغوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو / رها کردم از محنت این جهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد / سوی هوذة بن علی الیمانی
بر او خواند شعری بالفاظ تازی / بشیرین معانی و شیرین زبانی

زبانی

یکی کاروان اشتر کش داوش | مر اشتر بسان کهی از کلانی
شنیدم که سوی نصیب ملک شد | بمدحتگری بو نواس ابن هانی
بیکساعت او جم دهانش بیاکند | بیاقوت و بیجاده و بهرمانی
علی بن براهیم از شهر موصل | بیامد ببغداد در شعرخوانی
بدادش همانگه رشید خلیفه | بواصل دو سه بدره از زرکانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان | بیامد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان همی نیستی کم | از آن پادشاهان برستی نهانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت | بهمت از ایشان فزونی تو دانی
نه من نیز کمتر از آن شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی
وگر کمترم من بعضی از ایشان | از آنان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم | که باشد بدان مر ترا بازمانی
من از تو همی مال توزیع خواهم | بدین خاصگانت یکان و دوگانی

بیندیش از آن روزگار مظالم | بتوزیع کردی مرا میهمانی
کسی کو کند میزبانی کسی را | نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری | الا تا بروید گل بوستانی
بزی با امانی و حور قبایی | برود غوانی و لحن اغانی
بر آن وزن این شعر گفتم که گفتست | ابو الشیص اعرابی باستانی
ساقبل واللیل لمحن الحرانی | غراب ینوح علی غصن بانی

در مدح خواجه طاهر گوید

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای | سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای
جعد پرده پرده بر هم همچو چتر آبنوس | زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک اندوه نای
دل جراحت کردش آن زلفین چون زلفینش را | بر جراحت بر نهی راحت همی بدهد خدای
زانکه زلفش کژدمست و هر که را کژدم گزید | مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای
ای بسا شور اگر آن زلفینکان انگیختی | گر نترسیدی ز بو منصور عادل کدخدای

طایر کوهر نژادی نژاد و طایری — خرم و خوش و خلال و خاص و رایی بایی
کامکاری کو خوشم شیرین بزه‌ام — طوق زرین باکسند در گردن چون صبورایی
گر چه بنده بوده‌ای بر نان چو سیل — آمدی در شبان خوشش آب آزادی خوش آیی
از فراز بیت آسمانرا نیست تاه — وز درایی بانگ داین چین نیست جای تایی
نیست خالی بزم او از نالهٔ نوش و نیش — نیست خالی رزم او از کیر کیر و پای پای
بود رزم او بجیره و غرمه زیسل جان — بود بزم او مبارز چیز سیل زاد و رایی
گر کسی گوید که در گیتی نیستان او ستاد — گر چه تغیری باشد بوده باشد در رایی
آفرین جان چرک میمون کو بود هر دم ستاد — مرگ بین کرده خمار و جاه و رایی
کو بجست و گاه پشت و گرگ باش و گرگره — تیز گوش و چشم تنگ و شیشه دست و پای پای
چون بجان آری تبارا بانگ سلدر بنجره — چون نیی غافل شکارش بین بود نادیده رایی
گر بگرد بانی بگرده بر بگیری می — بر طراز جنگبوت حلقه ناخن برایی
وان طرفه بین بهانش چون کی معشوقه — گر نشیند کو فراز و کاه صعلو کاپای

گر کبی دریا کش ضیغم درنده آتش فشان — بنده پرور دوست شیر و دشمن یاقوت زای
ای خداوندی که فرمان تو را ماهی و سخت — سخت فرمان و مطیع فرمت و تنگ قصر تاج رای
هم چنین لشکر کش و دشمن کش و دشمن بخش — هم چنین کیتی خدیو و میر کیتی فرمای
فرقدان وحی خویشت را بر فراز و برفرون — ناصح و بدخواه خود را بر نشان و در ربای
دوستان تو بسان کبک دوشیزه خوش خرام — دشمنان صاحب شکوه بر دار کین آرای
اسب تازی زیر ساز و برگ و نازی کوی تاز — جود کار و دل بادی و ستان و دشمن سای
گر دل و دانش بشکن پشت و قوت تاخت کن — باد پای و نوش بان بنده و دست و عنان بشکای
جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران — بخت بیدار و بکین کوش و بدین پیوسته باش
عادت آنکو کرد سیم و راحت آنکو کرد زر — شادت آنکو که خواهد صاحبت آنکو که رای
حاجت آنکو گرد بر و ساقت آنکو گرد بر — راحت آنکو نشین و سطوت آنکو سپری
چون پای مهر و کین بایین تر آستین — چون بنی بخل و جود از کین بین اگر ای
نافه‌ات مشک و سیم جامه‌ات بر نواز و بر چشان و بر فشان و بر گرای

ملکه ده لشکر بکن خجسته کشش ... کیج نباره کمن بیشترین بخت ذهابی

عشق و مهر و جمال و زلف بوی چشم خواب ... ور زه کار و مال بوی جانش و نثار و خابی

است و اشتر زه و سیم و مار و هود و شباب ... دام کیر و برفشان و برفراز و برکرای

بر نشاطی بخواه و بر دلی بجوی ... بر وفایی بپای و بر لقایی بیای

جز بخیلان زامروب و جز لیمان را سند ... جز معاوی انکوب و جز موالی بپسای

من نماد شعار بیا تیغ

صنما کر وصل من چند همی کردانی ... از شتی زر وی کوزشت بود کردانی

یا کن امشب شب روز همی وعده دهی ... یا مکن وعده مده هیچ که آن جانی

از حد و غایت پیغمبانی در مگذر ... که بدیدار بهشت اندر پیغمبانی

ور لی من ذی و فرجوشتم دو کنی ... برنیایی بهشت ما کار بدین آسانی

مهربانی بیکی بر من و صد هم طلبی ... ندهی داد و همی داد ز من بستانی

پوفایی کنی و نادان بسازی تن خویش ... نیستی هیچ بیکباره چنان دانی

نبوی ای نبی کز تو نکو است خوانم ... من نه نبی باشم که خلاص خوانی

از تو مرا زنکار و نه پیام و نه سلام ... بکن بدوست کیکه بری در مانی

کو نی اندر دل پنهان تسلی ز دوست ... به بود وشنی از دوستی پنهانی

مکن بدوست که بیداد و نکو نشناخت ... عدل باز آمد باد الحس عرانی

خواجه و سید سادات بس اکر دنیا ... همچو خورشید بخشد یکی و در خشانی

من بنکوس و بس چه ابدالی

یکی خست بکویم کر از بن شنوی ... یکی بست بیاد اکر بدان بروی

سوی کنزین تا کر وی دشکاره وی ... بر و بران به و تا باد و ایشاد بوی

ز اکر غزنه ملیک چین آید ... تو نی که چشمه خورشید را بخور صوی

تو نی که فاتح مغلوم بن شهری ... تو نی که کاشف کره بن زمانیوی

اکر زیت تو آتشی بر فروزد ... بر آسمان بستارکان شود بوی

بنیکوی بکر اکر همی بکس نکری ... بدی همی کروی کر همی بکس کروی

عذاب دوزخ آنجا نبود کجا تو نه | ثواب جنت آنجا بود کجا تو نه
برند از دل تو هر کس تو آن کمتر بینی | دهند تو همه کس تو زان کمتر بینی
اگر قوام زمانه ز آفتاب بود | تو آن زمانه قوامی که آفتاب تویی
نیابد از تو تخیل چو از زوال دروغ | دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دروغ
سخاوت تو ورای غلبه طمع | ز منقلب نه مخالفت نه کسف نه خوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین | نکوئی و حالی و محمود و مستوفی تویی
چو بوشیب خلیل و قیس هر دو بیت | بوزن و ذوق و عدد و ضم و نظم و مشربه
چو این بود همه شاعر چو این بعقد پسر | چو این بعشر نجوی چو اصمعی لغوی
بلا و نعمت و اقبال و مردی و شجاع | بری آنچه دوزدی و کاری و دروی
بهر دلی تو ندارد زمانه مردم نیست | کز رای تو بعلوات و باب تحیلوی
ز هیبت تو بزرگ شکفت ماند ستم | کز ایمنی تو بره و بر تهان نخشوی
بشربت گانی برم همت و طبع | گر بسیجور و زالصفی و بجونور وی

مروی
نارایج

بکاینات دادن بکار همه شعر | نیست الا ملکی و نه زتو برتری
بیع تو ستنبی بسر نیارد بره | نه بجوتا مرو ز اعشی قیسش نخوری
نزد کوارانام او رخنه زند | حدیث خواجه کردن کی تو نکوئی
حدیث تحفه توزیع بر تو عرضه کنم | چنانکه عرض کند دین بجانوری بسیج
بزرسال حمیدون نبی بپرورزی | بروی و آزاده کی و نیک خوی

در صفت بازگوید

رفت سرما و بسا آمد چون جاوی | بسوی وصف بتوان آمد مرمجوی
هر زمان نوحه کند فاخته چون بوحه لری | هر زمان کبک سیتا زد چون جاوی
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو | و رشان بانگ زند بر سر هر سفروی
نزد نارنج بر سرو سهی سرخ سهی | نزد بلبل بر تارک عرعر لوهی
دو مرغوحی چون دو زنگی تنومند تر | باز چون دشت سوسن دم مرجانوی
بسحرگاهان کاهان آواز کلنگ | راست چون خیوکند صفدر در کردوی

۱ مده پنداری جمال سیمی جمال نیست	بر در بوالحسن بن علی بن عباسی
آن رئیس روساء عرب و آن عجم	گر همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه بوسهل زوزنی گوید

نوروز روز کار نشاط است امروز	پوشیده بر و شب طرب پیمای امروز
پر باد همین حصار و در صلح است	بر ارغوان طوطی با قوت معدولی
خیل بهار جمله بصحرا بر و ن زده	واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی
از باده تا بشاکاه می خوری	وز شاکاه تا بسحرگاه گل کنی
بر ارغوان قلاده یاقوت تکیلی	بر مشک پذیرفته عود شکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری	بر خم همی خرامی و مردان همی زنی
داراست ناخرده و مشک است پاک بها	هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی
نرگس همی کوچ کند در بیان باغ	زیرا که کرده ناخته بر سرو مونه
دارد خجسته فالی دانی ز بهر چیست	چون خیمه بهر نثار اپاکنی

نرگس بیان کند نه نسیمین تر از بنفشت	چون نرجعفری بیانش در انگنی
مانند سیمه دوم طاوس شاخ گل	چون مشک و ورد و نبذ و بهر پراکنی
دور و نه گل چو دیبا بر سرخ میمنت	چون پشت اژدهاست ز زرین پیرهن
با طبع خشت یکرو و ظاهر شرف گرفت	کو بر شاست این گل و ورد سی با طن
نرگس بیان چو سرخ گلی پرده آسیا	آن چرخ آسیا که ستون زمرد کنی
چرخش ز زر زرد کنی و انگبی ورد	دندانه بلورین کردش تو د کنی
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر	مانند دو مخالف عهد سل بر و ر بنی
شیخ العمید سید صاحب کی ذوالجلال	نعمت ش داد صحت تو دولتی
هر گز نمی نگردد در عزت بر هنه	رسوا کند ز عزت هر ریوناک نیش
از همت بلند بدین مرتبت رسید	هر گز بمرتبت نرسد مرد دنی
دور از زمین کهر پاک باز داشت	ممکن نباشد از کهر پاک رنی
آیه نبوی او ز جمله خلق محمدت	چون با نشین آید مرجع یقینی

ای همایون طالعی کز یمن رای روشنت
آسمان را هست در هر هفت کشور اقتدا

ای ز رای روشن و تدبیر صائب در جهان
هر که را بینی ز رای خویش می‌گیرد ضیا

ای ز بهر دفع اعدا و ز برای نصرت
هست شاهان را خداوندا ز هر سو اقتدا

ای ز بهر دفع اعدا و ز برای نصرت
هست شاهان را خداوندا ز هر سو اقتدا

خورشید اگرچه بر فلک است
لیکن بما بتابد و بر همه کس بتابد

احسان شهریار بر تعلیم نیک ماست
چون قوت بهار بر اشجار بیدمی

ای از وفور فضل بر اقران مقدمی
کامل تر از تو در فضلون نامد و نیامدی

با عنبر شکسته و با نقره کوفته
با ماه زر نماوی و با نخل مستمی

نامردمی نورزی و مردی بورزمی
نا گفته می نگوئی و گوئی نو گفتمی

نخلی مرا بباغ کرم سایه‌ای نبود
در مرغزار کرم سپیده تو بار خرمی

تا حرف بی نقطه بود و حرف با نقطه
تا خط مستوی بود و خط منحنی

عمر تو تا بود فزایندهٔ دولت
عیش خوش تو باد گوارنده همی

در وصف شب و شعر خود گوید

آفرین آفرین شب شبه نعل مشکین تو
ای همایون در شش ای ماه درش را بوسه‌ای

گاه بر رهوار چون چوگان گاه بر چوگان چو گوی
گاه بر رهوار چون چوگان گاه بر چوگان چو گوی

چون بنفشه از آب و چون بنفشه بر جای
چون گلستان بر هوا چون هوا بر گلستان بگوی

در شب و در خم و در جرعه و در شورابه‌ای
همچو آذرخش آتش همچو مرغابی بجوی

پای خوش و رنگ در بوی خوش و فرخ دمی
سر بنفشه و دم خیل و بر شنگ و شخ روی

در خواب و در خمار و در شیر شیره و در انگبین
خوش خان و کش خراب و پاک ناد و پاکوی

خوب پای و خوب خان و خوب دست و کرده
تیز گوش و پیش قرم چرم و خرد موی

ابر میر با و کرده و رعد با نگ و برق تیغ
کوه کوب و میل بر و شیخ نوز و جرد جوی

گور ساق و شیر سر و یوز تاز و خوک تک
پیل گام و کرگ پیکر پلنگ تاز و گرگ روی

تیز چشم آهن جگر پولاد دل گیتی نورد
سینه دان چابک پی و کام و لوچ و روی

تیزه و تیغ کمند و ناچخ و تیر و کمان
گرز و گوش و دم و تهم و دبان و یال و موی

انجمن بسی بداده است پی پیش آب پی من آنچنان باشد که پی سیمرغ

در صفت چمن و تعریف آن بموزون خواسته

بزمن‌ای که آبِ چشمه آبِ زر بریزی — گر باغ را زمن کوه و دشت را بدشتی
یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چو حجرهٔ خاقان — سوم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری
گل زرد و گل خیری پدید آید از هر سو — ز نرگس و سمن آید ز هر سوی نسترنی
یکی چون روی معشوق دوم چون زلف عاشق — سوم چون کیسوی یار چهارم چون دل حسنی
نه الدرخ ناخوشی بیاله منور کشتی — بگردد بر همه‌کس نخست بر ترک پیشی
یکی چون جامهٔ شاهی دوم چون حجلهٔ معشوقه — سوم چون شهر مأمونی چهارم چون اب یمنی
یکی مثل زند بر زیره که صاحل ازو کم — کسی قدری کند از بهر کی سیاری کند اشنی
یکی منقوشه دیبای دگر مانند مخمل — دگر مخمل چهارم مقطع شاهی
زبان و قوان و ارغوان و چنبیلان نوخ — جهان گشته ازین خوشی بسان روی اعرابی
یکی چون مهد زرین دوم چون تخت سیمین — سوم چون مهد زرین و چهارم تخت مینایی

نوای قمری و طوطی که مارهست در سر — نشسته بلبل و صاحل قمری بنگ و عندلیبی
یکی چون سبزه بر طرف دوم چون برگ نرگس — سوم چون شبنم نیسان چهارم چون علی لعلی
چو طوطی کشتی شاخ چنده شاخ سر و نوروز — نشسته ارغوان بالای سرو پایه طوبی
یکی چون چتر نگاری دوم چون سبز عناری — سوم چون قامت حور است چهارم نامه مانی
گل سرخ و سپر بیتو گل زرد و پرند و — بشعر عشق این هر دو کنند این دو دلی
یکی چون چهل آمرد دوم مانند پشت — سه دیگر چون چهر یار چهارم چون
سخن را بدان گشته نشان خوان حاصل — حساب باج گوان گشته بطفل حاصل
یکی چون زلف یعقوب دگر چون روی یوسف — دگر چون دل فرعون چهارم چون کف موسی
باغ مشکبوی اند نسیم او بر جلیش — برگ سبزه وی اند رفوت آب بقولی
یکی چون وی خواجه دوم چون این همه — سوم چون وی این بنده چهارم قسم این قولی
خدا وند یکی هر دو عزو چشم و دو شوخی — رسید شد این یک بجز خایب العقولی
یکی پران ز نصر صیر یکی پران ز اخضر — سوم شیرین ز شکر چهارم تلخ چون

نوشت
نارنج
سیم
نارنج
لیمو

کما بینی ست قبح
کر قدر آزاد حظل کو بنه
حظل بمان تا نیز
کو بنه

خمانش ذات حق و جانش آیت خوبی | جمالش نخبت خلق و کمالش رحمت دینی
یکی با سیصد آمد و گر صد یقین آمد | سوم جمل الفتین آمد چهارم حرف تالوثه
ز پی کز تا ی نیک و فضل خود بیفزایی | نیفزاید ندانم کس چه در دنیی چه در عقبی
یکی چون شیخ زمزم دوم چون مرد زمزم | سوم چون دخمه ضحاک چارم دخمه الماوی
رضایی و کند روشن جهانی و کند خرم | هوایی و کند پیدا خدایی و کند فردی
یکی جان و دل الفرده دوم مرهم نهاد تا جی | سیم گیرد صفت نشو چهارم دیده بینی
خداوندا یکی بشکر سپاه و ذکر و شکر آمد | ز کشته آفرینی و نکوئی و پاکی و خوبی
یکی تجنانه آزر دوم تجنانه نمرود | سیم گیرد صفت الصدق چهارم حرف الماوی
الا آن مسعود انست نامه چار مصحف | همه اندر مصحف اولی هم مصحف کبری
یکی یعقوب بن اسحق دیگر یوسف طاهی | سوم ایوب پیغمبر چهارم یونس موسی
جهالت داد و جالت داد و هفت داد و نه آمد | همه اندر حالم کبری همه اندر حالم صغری
یکی پیرخ پی ورد و دوم سختی و بیماری | سوم پی زال و پی خواری چهارم پی غم و شادی

من آثار بافضت و هوانه

بسا چنگ و بیاورد و بیستی و بیجزی | که بانگ چنگ خرد و دست عنف ایزدی
رسید پشه کاروان و حزان | نهاب اجله بربست و زکار جزی
جهان چو یکی رود و سپر پرشورات | چهار پیه گشت هر زمان یکرنگی
بروزگار رستمان کند تیر گری | بروزگار حزیران کند خشت زنی
بروزگار حزان زگری کند قرود | بروزگار بهاران کند تگرگ ژاله
کند پشه خوانش نه رومن سی کوه | پدید نیست و راه بیستی و گرنی
تو پستاوی و دانائی بصرف زمان | چرا که حاصل باشی چنانکه چنی
جهان باشک شوخ است هر تو رنگ خود | هر اینه تو هر او رنگ بینی و نگری
مدار دل متفکر بفتنه ایام | چرا که فکرت یا مرد بی نسری
مپیچ لعنت معشوق تخم ریش خویش | چرا که منت کانی برم که کرم فرمی
چار باده یکباره ست باده پیوند | که تو بیاده چنگ نه مانه محتری

بباده سرد توان کرد آتش حدثان | که آتش حدثان همچو آتشی است کزی
بهر تنی که می اندر شود غمش بشود | چنانکه باز نیاید چو عارض عزی
بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب | ببانگ ششم و با بانگ افسر سکزی
بشعر چتر زری بر بخور قدح چهار | که دوست داری تو شعرهای چتر زری
قدح بکار نیاید بر طل و پاتله خور | چنانکه گر بخرامی نمیشوی بخری
براه ترکی مانا که خوبتر گویی | تو شعر ترکی بر خوان مرا و شعر غزی
بهر لغت که تو گویی سخن توانی گفت | که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی
فرات علمی هر جایگه کجا بروی | نسیم جودی هر جایگه کجا بوزی
بگاه جنبش خشم و بگاه صیت نفس | درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
بزرگواران همچون قلاده خرزه | تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی
جز این دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت | هزار سال بزی صد هزار سال بزی

وله ایضا قدس سره

چنین خواندم امروز در دفتری | که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد و هشتصد | که تا اوست محبوس در منظری
هنوز اندر آن خانه کبر کان | بماند است بر پای چون عرعری
نه بنشیند از پای و نی یکزمان | نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب | نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نادلپذیر | چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه باستانی شدم | بهنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه | که زکاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسون گری | برافروختم دزد وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود | ز زر بر بود سر خنجری
در آنخانه دیدم بیکپای بر | عروسی کلان چون میونی دری
سفالین عروسی بمهر خدای | برو بر ز زری و ز زیوری

بت سفالین کمر هفت مشت | فکنده بسر بر تنگ معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش | چو خرمابنان چین فرق تری
بسی خاک بنشسته بر فرق او | نهاده بسر بر گلین افسری
بر او گردن ضخم چون ران پیل | کف پای او کرده چون اسپری
دویدم من از مهر نزدیک او | چنان چون بر خواهران خواهری
ز فرق سرش باز کردم جنگ | تنک تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسیر آستین | ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه گلین از سرش | چنان کز سر غازی مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ | دهانی و زیر دهان حنجری
مر او را لبی زنگیانه سطبر | چنان چون ز جوعی لب استری
ولیکن سلسبیل سبیل | گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان | چو بوی بخور آید از مجمری

مرا عشق آن سلسبیلش گرفت | چو عشق پریچهره احوری
ببردم از او مهر دوشیزگی | وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره ابر کفم بر چکید | کف دست من گشت چون کوثری
ببوئیدم او را و زان بوی او | برآمد ز هر موی من عبهری
بساغر لب خویش بردم فرا | مرا هر لبی گشت چون شکری
یکی هاتف از خانه آواز داد | چو رمش بری نزد رامشگری
که هست این عروسی بمهر خدا | پریچهره سعتری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد | ببر زد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو | کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این شراب | کنی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید | مبارک بقائی بلند اختری
نه نافه بیارد همه آهوئی | نه عنبر فشاند همه جوذری

جوذر
کاو را گویند

سخاوت همی زاید از دست او / که هر بچه زاید از مادری

دو کوثر بدان دو کف دست اوست / بهر کشتی در بود لنگری

ز فعلش بپای است اخلاق نیک / بشاهی بپای است هر لشکری

سر کلک او بر تن کلک او / سر اسودی بر تن اصفری

چو سیمین دو پوستش پدید است کس / تن مؤمنی با دل کافری

ایا خواجه همداستانی کن / که بر من تجمل کند ابتری

فراوان مرا حاسدان خاستند / ز هر گوشه و ز هر کشوری

تو گر حافظ و پشت باشی مرا / بذره نیندیشم از هر غری

چنین حضرتی را بدین اشتهار / نباشد زیان از چو من شاعری

چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی / چه بیشی ز یک حرف در دفتری

الا تا ازین جمع پیغمبران / نگردد حکیمی چو پیغمبری

خداوند ما باد پیروزگر / سر و کار او با پرندین بری

من خواهر خواهر کنوز خیالی

بنام خداوند یزدان اعلی / که دادار دهر است و دارای مولی

ملیک سموات و خلاق ارضین / بفرمان او هر چه علوی و سفلی

نشستم بر آن ناقه آل پیکر / فکندم بر آن نطع دیو مصلی

سپردم بدان من عصاری که گفتی / نشسته است دیوی بزیر هر اصلی

بهر جانب از آل بر کوه صبحی / بهر گوشه از میغ بر کوه وصلی

ز خس گشته هر خار ساری چو حوری / ز تف گشته هر آبگیری چو طبلی

سم اسب در دشت مانند ماهی / شده ماه بر چرخ مانند نعلی

شبی پیشم آمد که از خود برون شد / مرا بر سر بارکش کرده کهلی

شبی پای طاوس در بر کشیده / بلولوی پیوسته هر سهل و جبلی

فلک همچو پیروزه گون تخته نردی / ز مرجانش مهره ز لولوش خصلی

شده نسر واقع بسان سه بیضه / شده نسر طایر چنان شاخ نخلی

همین دختر نعش چون مولجانی | کهین دختر نعش مانند فضلی
جدی هم بکرداره چشم زنگی | سها هم بکرداره چشم نملی
شده شعریانش چنان چشم مجنون | شده فرقدانش چو دو خد لیلی
مه صبحگاهی چنان قرن ثوری | مه منکسف همچنان سم بغلی
شده زهره همچو یاقوت سرخی | شده مشتری همچو سجاده لعلی
دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی | ز نثره نثاری و طرفه چو حملی
ثریا چنان دسته تیر بسته | که پیکانها پیش و پنهانش نیلی
دم گرگ چون پیش چرم ستوری | مجره همیدون چو سیمین مطبلی
عواید چو یک خوشه انگور زرین | و یا چون مرصع بیاقوت رطلی
شهب همچو افکنده از نور نیزه | و یا چون ز چرخی رها گشته حبلی
سپردم بدین نامه چونین عماری | چو دانا که دارد بجدی و هزلی
چو سهلی بریدم رسیدم بوعری | چو وعری بریدم رسیدم بسهلی

بامید دیدار استاد فاضل | چراغ هدایا و نور تجلی
همش کنیت نیک و هم نام فرخ | همش نام پیغمبر رب اعلی

یکی نامداری که از پشت آدم
نیامد بافضال او هیچ اصلی

[illegible]

من چو [illegible] کنو [illegible]

بوستان با نامال خبر بستان چیست
وندرین بستان چندین طرب بستان چیست

گل سر بستان نموده درین بستان چیست
وین نوا با گل از بلبل بر بوستان چیست

در سر بوستان با ناست بسر بوستان چیست
او در مزد است خجسته سر سال و سر ماه

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زرد خجسته بعبیر آکندند

در زنخدان سمن سیمین چاهی کندند
بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند

سرو را سبز قبائی بمیان در بندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نار و نان پوشانند
خرمن مینا بر بید بنان افشانند

زنده آفاق بسی زند زبر بر خوانند
بلبلان وقت سحر زیر ستا جنبانند

قمریان

قمریان را گل و نوش بسیا دانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاد

دیلمی وار کند هزمان دراج غوی
بر سر هر پرش از مشک نگارند روی

در شان نوحه کند بر سر هر را بیروی
بلبل از دور همی گوید بر من بجوی

خول طنبوره تو گوئی زند و لا سکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله
گوئی از یارک بد مهر است او را گله

کرده پنداری کرد تله بهر وله
تا در افتاده بحلقش در مشکین تله

هر چکاوک را رسته بر سر کله
باغ با زاغ گرفته بیکی کنج پناه

کبک چون طالب علمست و در این نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب یکی

بقیه زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی

ساخته پاکیها را از لکاموزگی
در دو تیر ستوده قلم و کرده سیاه

هدهد که پیک برید است که در ابر شد
چون برید از مرقع بتن اندر فکند

راست چون پیکان نامه بسر اندر زند
نامه که باز کند که بهم اندر شکند

بدو منقار زمین چون بنشیند بکند
گوی از سهم کند نامه نهان بر سر راه

بسمن زار درون لاله نعمان بسیار
چون دواتی بسدین است خراسانی وار

وآن دوات بسدین را نه سر است و نه نگار
در بنش تازه مدادی طبری برده بکار

چون دو انگشت دبیرانه کند وقت بهار
بدوات بسدین اندر شبگیر نگاه

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی
که گل سرخ پدید آمد و خنده همی

با تو در باغ کند وعده پدیدار همی
نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

بتکاوی

بتکاوی سحاب آید از جده همی
بلب باغ و کند در سلب و باغ نگاه

باغ معشوقه بد و عاشق او بوده سحاب
خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب

عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب
دوستکان را بسرشک مژه بر کرده خواب

دوستکان دست بر آورده بدریده نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور بمعشوق خود اندر نگرید
بخروشید و خروشش همه گوشی بشنید

آتشی داشت بدل دست زد و دل بدرید
تا بدیده بت او آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوق گیاه

همچنین ماه دو سه از سر بالینش تافت
تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت

عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت
تا دل و دیده ما پیش از و گرم بیافت

همچو خورشید فراز آمد بر دوست بتاخت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت
هیچ معشوقه او را دل و دیده نشکفت
ساعتی با او بنشست و نیاسود و نخفت
بشدش کالبد از زاری در فرقت رفت

اینچنین سنگدلی بی حق و بی حرمت خفت
شاه مسعود بمینا و بیفتاده ز راه

چون بلشکر که او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند
ملکی کش ملکان بوسه بر اکلیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون ز سولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فرو افتد و خاقان از گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چگل را بطلایه شکند
گر ز راه مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن بزین شکند شاهنشاه

پادشاهی که بروم آمد ز صاحبقران
پیش او صف سلاطین زده زرین کمران
رای کرده است که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اند ملک بینی با خیل و سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود
چون سپه را بسوی دشت برون برده بود
چون سواران سپه را بهم آورده بود

گر لشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد
رسن و رشته جنبنده بمار انگارد
بالله و بالله و بالله که خلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره او بارد

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست بلیس و جنودش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند
آنگهی غرقه کند شان و نکو کرداند
گر نترسیدی فرعون خدا را داند
جبرئیل آید و خاکش بدهان در شاند

واندر آن دریا و آن آب و وحل در ماند
که برون آیند آنها نتوانند بشناه

ملکا در ملکی فر همایست ترا
تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک مرا قلیم که رایست ترا
که خداوند جهان راه نمایست ترا

این ولایت ستدن حکم خدایست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند
همه عالم بمراد و بهوای تو کند
از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند
زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه زنگ و بیاه

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد
بخت مطبوع تو و چرخ بفرمان تو باد
هر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همین دان که بود ار چو انشاالله

بوستان با نا امروز ببستان بده
از آن گلبن چون سرو غماری شده
آستین بر زده دست بگل در زده
غنچه چند از و تازه و نو بر چیده

دسته بسته بشادی بر ما آمده
تا نشان آری ما را ز دل فروز بهار

باز گرد اکنون و آهسته فشان بر سر و روی
آبکی خرد بزن خاک لب جوی بشوی

جامه بفکن و برگرد و بدان دامن خوی
هر کجا مهر مهی یابی چون مهر بنوی

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خود روی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر

چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری
باز برگرد و ببستان شو چون کبک دری

تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم تو چنان آید چون در نگری

که ز دینار در آویخت کسی چند پری
هر چه ناشسته بود پاک بکن پاک مدار

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان
طوطیان بین همه منقار هر چه رستان

هر یکی همچو یکی جام و در و غالیه دان
تابش غالیه دان ز آتش و میلی میان

میل آن غالیه پر غالیه غالیه دان
زین نشان هر چه بیابی بمن آور بکنار

ای شرابی بخمستان رو و بر دار کلید
در آن باز کن و رو بر آن خم نبید

از سر و روی وی اندر فکن آن تاج پلید
تا از و پیدا آید مه و خورشید پدید

جامهائی که بود پاک تر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرو نه بقطار

بر کوع آر صراحی را در قبله جام
چون سر فتاده شود باز در آور بقیام

از سجودش بتشهد برو آنگه بسلام
ز و سلامی و درودی تو بر جمع کرام

این نماز از در خاص است میاموز بعام
عام نشناسد این سیرت و آئین کبار

مطربا گر تو بخواهی که میت نوش کنم
همه وجهت سامع شوم و گوش کنم

شادی و خوشی امروز به از دوش کنم
بچمم دست زنم نعره و بخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی پنجه بر آن پنج و سه را سوی چهار

بربط تو چو یکی کودکی محتشم است / سر آن سبب آنجاست که او را قدم است
کودک او زچه معنی پشتش بخم است / روده کانیش چرا نیز برون شکم است

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار

گر سخن گوید باشد سخنش از ره راست / زو دل آرام و دل انگیز سخن باید خواست
زان سخنها که بدو طبع تو را میل و هواست / گوشمالش تو بانگشت بدانسان که سزاست

گوش مالیدن و زخم از پی مکافات خطاست
بی خطا گوش بمالش بزنش چوب هزار

تا هزار آوا از سرو برآرد آواز / گوید او را مزن ای باربد رود نواز
که بزاری وی و زخم تو شد دور و دراز / جان من را همه در صومعه پیوند نماز

تو بده گوی که ای بلبل خوش گوی مناز
که مرا در دل از عشق تست این ناله زار

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشت
که ملک را سر و از وی که دهد جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان / بل اسد حادث منصور او به جیلان
آنکه چون او ننموده است شهی چرخ کنان / هرچه از کاف و نون ایدر کرده است عیان

از بدیها که نکرده است ورا عقل زیان
زین گرفته است ازو دین شرف و دوده فخار

شاد باشید که جشن مهرگان آمد / بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد / یا ز اقصای بلاد چینیان آمد

نه ازین آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین و آسمان آمد

مهرگان آمد بان در بگشاییدش / اندر آرید و تواضع بنمایندش
از میان راه اندر بربایندش / بنشانید و بلب خورد بخاییدش

خوب دارید و فراوان بستایندش | هر زمان خدمت بختی بفزایندش

خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد

سفری کرده و چون وعده فراز آمد | قدح و رطل و قنینه بنماز آمد

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
کرده از گردش این چنبر دولابی

رخ آن چون رخ آن زاهد محرابی | بر رخش بر اثر سبلت سقلابی
با چنان رود یکی جامه عنابی | پر ز برخاسته زو چون پر مرغابی

وان ترنج اندر چون دیبه دیناری
که بمالی و بمالند و بنگذاری

زان بمقراض برشی دو سر برداری | کیسه دوزی و در رشش بدیداری
وانگه آن کیسه بکافور بیناری | در کشی سرش با بریشم زنگاری

نار ماند بیکی سفره گلگت دیبا
آستر دیبه زرد و ابره اش حمرا

سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا | دل هر مرجان چون لولوک لالا
سر او بسته نه پنهان ز درون عمد | سر ماسور گلی در سر او پیدا

نگرید آن رز و آن پایکه زداران
در هم افکنده چو ماران ز بر ماران

دست در هم زده چون یاران در پایان | پیچ بر پیچ چنان زلف عیاران
برگهای رز چون پای خشیشاران | رز گوان ایدون چون رخ بیماران

رز بان شد بسوی رز بسحرگاهان
که دلش بود همیشه سوی رز خواهان

بگشادش در با گهر شهنشاهان | گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان
تاک رز را دید آبستن چون داهان | شکمش خاسته همچون دم روباهان

دست بر رو بزد و بر سر و بر جست / گفت بسیاری لاحول و لا قوت
باز رو را گفت ای دختر بیدولت / این شکم چیست چو پشت و شکم حورت

با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است تو را حمیت

من تو را هرگز با شوی نداده‌ستم / وز بداندیشی پایت نگشاده‌ستم
هرگز انگشت بتو بر ننهاده‌ستم / که من از مادر با حمیت زاده‌ستم

بقضا حاجت پیش تو ستاده‌ستم
وز حلیمی بتو اندر نفتاده‌ستم

چون تو را دیدم از پیش بدین خواری / کردم از پیش سلطان دیواری
بزدم بر سر دیوار تو هر خاری / کنجکی کرد تو همچون دهن خاری

پس دری کردم ز سنگ و در افزاری
که بدو آهن بندی نکند کاری

زدمت بر در یک قفل سپاهانی / آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت بلرزانی / نیکمردی بنشاندم بنگهبانی

گفتم ای زن که بهتر ز زنان باشی / از نکوکاران و ز شرمگنان باشی
پاک تن باشی و از پاک تنان باشی / هر چه میگفتم ار جو که چنان باشی

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیر زنان کهنان باشی

من دگر گفتم و ویحک تو دگر گشتی / روز به بودی چون روز بتر گشتی
گهرت بد بد با سوی گهر گشتی / همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین باشکی پر چو سپر گشتی

راست بر گوی که در تو شده‌ام عاجز / بگدایی ره بیرون شده زین در
راست گویند زنان را نکو آرد عز / بر نیاید کس با مکر زنان هرگز

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قارون بزمین وین نبود جایز

تاک رز گفتی از من چه همی پرسی / کافری کافر و ز ایزد نه همی ترسی
بحق کرسی و حق آیة الکرسی / که نخسبیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن ز چنان نفسی
که نه اویسی جنی و نه خود انسی

نیستم رفته بمن زو و نه تلبیسی / که مرا ریشه نتاند تافت ابلیسی
جبرئیل آمد روح همه تقدیسی / کردم آبستن چون مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو برجیسی
با رخ یوسف [illegible] خوش بلقیسی

اگر

اگرت باید این بچه برآیم من / وین نقاب از تن درویش بگشایم من
ور نبایدت بزادن نگرایم من / همچنین باشم و نازاده بپایم من

وگر ستیزه کنی با تو برآیم من
روز روشن ستاره بنمایم من

وگرم بکشی بر کشتن تو خندم / من بچرخشت تن خویش نپیوندم
ور بدری شکم و بند من از بندم / نرسد ذره آزار بفرزندم

گرچه بکشی تو مرا صابر و خورسندم
که مرا زنده کند یار خداوندم

او بزرگ گفت که ویحک چه فضول آری / تو هنوز این هوس اندر دل خود داری
بکشم منت لک الویل بدان زاری / که مسیحت نکند زنده بدشواری

نه بسنداست مر این جرم و گنه کاری
که مرا باز همان ساده دل انگاری

جست از جایگه آنگاه چو خفاشی / هوس اندر سر و اندر دل و سواسی
سوی او جست چو تیری سوی پرهاسی / با یکی داسی مانند الماسی

حلق بگرفتش مانند نسناسی
بر نهادش بگلوگاه چنین داسی

باز بریده سر او بجمال او / وانهمه کشتگان را بمثال او
پس بگردونش نهاد او و عیال او / گاو و گردون کشیدند در حال او

در فکندش بجوال و بخلال او
شتر باریش همیدون اطفال او

برد آن کشتگان را سوی چرخشت / همه را در بن چرخشت فکند از پشت
بگذاند از پشت آنگاه همی زد مشت / تا در افکند بپهلوشان پنج انگشت

گفت کم دوش پیام آمده از زردشت
که دگر باره بیاید همگی را کشت

بر جاس
نشانه در هوا گویند
عربیست

بلگد کرده و صد پاره میانهاشان / رگهاشان بگزید و ستخوانهاشان
بدرید از سر تا ناف دهانهاشان / ز قفا بیرون آورد زبانهاشان

داشت خنبی چند از روی بگنجینه
که باو بر نرسیدی پیل از سینه

شده میراث از جد آنش دیرینه / شوخگن گشته از شنبه و آدینه
ز زبان آمد با حمیت و با کینه / خونشان افکند اندر خم دیرینه

بر سر هر خم بنهاد گلین تاجی
افسر هر خم چون افسر دراجی

عنکبوت آمد و آنگاه چو نساجی / سر هر تاجی پوشید چو دیباجی
چو بر ایشان بسر آمد شب معراجی / ز زبان آمد تا زنده چو حجاجی

آهنی در کف چون مرد غدیر خم
بکتف باز فکند سر هر ره گم

بر سر خم بزد آن آهن آهن سم | بفکند از سر خم تاج گلین خم

بر شد از دختر او تا فلک پنجم
بوی مشک تبت و نور بر از انجم

ز زبان گفت که مهر دلم افزودی | وآنچه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی و بجز راست نفرمودی | کشته تازه از آن پس که بفرسودی

این عجبتر که تو وقتی حبشی بودی
رومی خاستی از گور بدین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم | نه نکو کردم و آنی که خطا کردم
سرت از دوش بشمشیر جدا کردم | چون بکشتم ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بی گنه بودی این جرم چرا کردم

زین سپس خادم تو باشم و مولایت | چاکر و بنده و خاک دو کف پایت

با طرب دارم و مرد طرب آرایت | با سماع خوش و با بربط و با نایت

بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش دهم جایت

در زبان بر زد سوی زکامی را | غرضی را و مرادی را و کامی را
بر گرفت از لب زنگی سیمین جامی را | بر دو کرد پستش جامی و مدامی را

داد در دستش آهخته حسامی را
بر لب جام نگارید غلامی را

برد اندر خم جام و قدح ساده | بر کشید از خم آن جام چو بیجاده
باده دید بدان جام در افتاده | کز بن جام همی سفت چو سنباده

گفت نتوان خوردن زین قدح باده
جز بیاد ملک مهتر آزاده

و له ایضا قدس سره

آمد بهار خرم و آورد خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی — با بانگ زیر و بم بود وقت خرمی

زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شد است آفت سرما ز گلستان

آن ابر نوبهار چو باران چکید — چندین هزار لاله رخان را برون دمید
آن حله که ابر مر آن را همی تنید — باد صبا بیامد و آن حله بر درید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت — سرخ و سپید گشت چو دیبای پای رشت
بر چهره بنفشه دامن و بر خاک بر نوشت — چون باد نوبهار بدو دوش بر گذشت

شاخ بنفشه چون بر و زلفین دوست گشت
افکنده نیلگون بسرش معجر کیان

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم — وز عشق پیلگوش بر آورد سر بهم
زو دسته بست هر کس مانند صد قلم — بر هر قلم نشانده ازو پنج شش درم

اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
آکنده آن شکمش بکافور و زعفران

آن سوسن سفید شکفته بباغ در — یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهنی است گویی ز دیبای شوشتر — کز نیل ابر استش و از عاج استر

از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته در پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری — برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد بشکفته و طری — چون روی دلربای من آن ماه سعتری

زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
گویی که زر دارد یکباره در میان

چون بر دریده در کف صحرا قباله
باران‌ها چکیده ببارید ژاله‌ها
تا کرد دشت‌ها همه بشکفته لاله‌ها
چون در زده به آب معصفر غلاله‌ها

بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
وانگه پیاله‌ها همه آکنده مشک و بان

بنمود چون ز برج بره آفتاب روی
گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی
چون دید دوش گل را اندر کنار جوی
آمد به بانگ فاخته و گشت جفت جوی

بلبل چو دید سبزه همه گشته مشکبوی
گاهی سرود گوی شد و گاه شعرخوان

گلها کشیده‌اند بسر بر کبودها
نه تارها پدید بر آنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها
گویند زار زار همه شب سرودها

تا بامداد کرده از شط و رودها
مرغان آب بانگ برآرند ز آبدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزار دستان چون زیر و بم شود
مردم چو حال بیند از ینسان خرم شود

افزون شود نشاط و ز رنج کم شود
بی رود و نی نباشد یکروز و یکزمان

بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان با بر ناله برآرند از آبگیر
قمری همی سراید اشعار چون حریر
صلصل همی نوازد یکجای بم و زیر

چون مطربان زنند نوا پیش اردشیر
که مهرگان خرد و گاهی سپهبدان

تا بادها بزان شد بر روی آبها
آن آبها گرفت شکنها و تابها
تا بر گرفت ابر ز صحرا حجابها
بستند باغها ز گل و می جنابها

برداشتند بر گل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان پریچهره عاشقان

جناب
بفتح اول شرمی
و گروهی را گویند که با هم
بنده و بجناح مشهور
نباشد

عاشق ز مهر یار بدین وقت می خورد | چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
از نرگس طری و بنفشه حسد برد | کان هست از دو چشمش و دو زلفکش نشان

خوشا بهار تازه که بوسه کنار
گر در بهار یار بود خوش بود بهار

ای یار دلربای بلا خیز و می بیار | می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار
با من چنان بزی که همی زیستی تو پار | این ناز بیکرانت تو بر گیر از میان

تا زین پلیس همی که و بیگاه خوش زییم
وانی بهیچ حال زبون کسی نه ایم

تا روز با سماع بتاییم و با سیم | داند هر آنکه داند ما را که ما کیم
آن مهتری که ما بجهان کهتر و هیم | میر بزرگوار است اقبال او همان

پور سپاهدار خراسان محمد است
فرخنده بخت و فرخ روی و موید است

آزاد طبع و پاک نهاد و محمود است | نیکو خصال و نیک خوی است و موحد است

آنکس که او بحق و سزاوار سود است
جز وی کسی ندانم هر روز در جهان

نصر است باب میر که فخر انام بود | بخشیدنش همه زر با سیم جام بود
از بهر مؤمنیش منشور و نامه بود | خورشید خاص بود و سزاوار عامه بود

از بهر آنکه مال دو شاه و کار بود
بودند خلق زو همه حال شادمان

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر | بگذاشت آن سهیل سر برج کاخ و قصر
فرمان برش بدند همه سیدان عصر | اعداش را نبد مدد الا عذاب و حصر

خوش باشد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصل بزرگ از سر هرگز خطا نکرد | کس را کزاف چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان نا سزا نکرد | این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد

بار بچنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آنخدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست
دولت مطیع او و خداوند یار اوست

بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملکت شاه اجل توئی
زین زمان توئی و چراغ دول توئی
چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی
هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاد جهل توئی
چندانکه آشکاره و چندانکه در نهان

از جود در جهان بپراکند نام تو
گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت بنام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو
چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دوتا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامدست
وز فضل و جود تو همه کس را فوایدست

خصم تو مست ناقص و مال تو زایدست
کت بخت تابعست و جهانت مساعدست
تو آسمانی و هنر تو عطاردست
وان بیقرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکوئیت که تو داری و این صفت
دارد همی بکار تو سلطان تو نیت

زیر نگین خاتم تو کرد مملکت
بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت
این کار را ز اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود
تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود

تا ابر نوبهار همی را مطر بود
تا در زمین و روی زمین پر مطر بود
تا همه وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیر ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
پشت بپای صد صنم چنگ ساز باد
دشمنت سال و ماه بکرم و گداز باد
بر تو در سعادت همواره باز باد

عیش تو باد دایم با یار مهربان

خیزید و خز آرید که ایام خزانست
باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست
گوئی مثل پیرهن رنگ رزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خشت بمیان باغ بزاریش ببندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پرنگارینش بر او باز نبندند
تا آزه مه بگذرد و آید آذار

بشکر نبینی که خجسته بچه دردست
کرده دو رخان زرد و بر و پرچین گردست
دل غالیه فام است و رخش چون گل زردست
گوئی که شب و روز می و غالیه خوردست

بویش همه بوی سمن و مشک ببردست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست
پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست
زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برابر
آگنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ
وانگاه یکی زرگرک زیرک جادو

با زر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته
چون جوجگکان از تن او موی برسته

مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
نیکو و باندام جراحتش ببسته

یک پایک او را ز بن اندر بشکسته
وآویخته او را بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده
پیچاده همه رنگ بدان حقه بداده

نقشی گهر سرخ در آن حقه نهاده
تو تو مطب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
وآکنده در آن غالیه دان سونش دینار

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری سیصد

بر گرد رخش بر نقطی چند ز بسد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد

واندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
رنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیاراید و نه هیچ بیاید

نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید

یک دختر دوشیزه بدو رخ بنماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دختر کانرا چه رسیده است
رخسار شما پرده کیان را که بدیده است

وز خانه شما پرده کیان را که کشیده است
وین پرده ایزد بشما بر که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
گروید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم
از بهر شما من نگهداشت فتادم

قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته — وز بار گران جرم تن و بار گرفته
رخسار کتان گونه دینار گرفته — زهد کتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم — چون آمدمی نزد شما دیر بپایم

اندام شما بر بلکد خورد لبایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان — تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه بتبنگوی کش اندر شمردشان — ور زانکه بگنجد بدو در سپردشان

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

تبنگوی
طبقی چین و صندوق کوچک

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان — بر پشت کمد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان و ستخوانها بکندشان — پشت سر و پهلوی بهم در شکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون رود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان — جایی فکند دور نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد و جانشان و روانشان — واندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز بتک خیزدشان و خوش خندان — پیش آید و بردارد مهر از در و بندان
چون در نگرد باز بزندانی زندان — صد شمع چراغ اوفتدش بر لب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه نگلزار ندیدست و سمن زار

گوید که شما را به حال بگذشتم
اندر چمنتان گردم و آنجا بنشستم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
کردم سر چمنتان گل و ایمن گشتم

انگشت خطی کرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زان پس بازار

امروز بخم اندر نیکوتر از آیند
نیکوتر از آیند و بی آبروتر از آیند
زنده‌تر از آیند و به نیروتر از آیند
والاتر از آیند و نکوخوتر از آیند

حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آیند
من نیز از آن بستان نیایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
با جام و جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گزارم
من حق شما نیز گذارم بیتاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد
عود و بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا باده مشکین بگوارد
الا که خورد پادشه عادل مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش حلم و فزونتر هنرش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نایره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ز مادر ملک مهتر زاده است
گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است
هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاده است

هرگز تن خود بغلط بر نفتاده است
مغرور نگشته است بگفتار و بکردار

شاهی که بدو هیچ ملک پیر نباشد
شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
یک نیمه گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک
تا روی بجنبش نهد ابر شغب ناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک

چون باد بجنبد نبود خود ریشه پاک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار

ای شاه تویی شاه جهان گذران را
ایزد بتو داده است زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را
یک شاه بسنده بود این یار جهان را

با ملک چکار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است ای ملک و بیخرد و مست
دادار جهان ملک جهان وقف تو کرد است
در وقف جهان را نبود هیچ کسی دست

از وقف کسان دست بباید بسر بست
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

جدان تو از مادر از بهر تو زادند
از دهر بدین ملک برای تو فتادند
این ملک بشمشیر برای تو گشادند
خود ملک و شهی خاصه برای تو نهادند

زین دست بدان دست بمیراث تو دادند
از دهر بد این شه را این ملکت بسیار

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی
کس را نبود بر تو در این باب سپاسی
زین دادگری باشی و زین حق شناسی
پاکیزه دلی پاک تنی پاک اساسی

کز خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن بیزار

ای بار خدای و ملک بار خدایان
ای نیزه ربائی بسر نیزه ربایان
ای راه نمائی بسر راه نمایان
ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ای ملک زداینده هر ملک زدایان
ای چاره بیچاره و ای مفزع روا

شیریست بدانگاه که شمشیر بگیرد
نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را بکنه دیر بگیرد
آنگه که بگیرد زبر و زیر بگیرد

گر خاک بدان دست یک استر بگیرد
گو گرد کند سرخ همه وادی و کهسار

آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد
از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
بندش بهم اندر شود از بسکه بجوشد

دشمن زده و پستان اجل شیر بدوشد
یک ذره نخرد بدو خنجر بدو قنطار

ای بار خدای همه احرار زمانه
کز دل بزداید لطفت بار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه
در پشت عدویت تو کنی بار زمانه

از پای افاضل تو کشی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی
بر جان و روان پدرانت بفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی
چندانکه توانستی ملکت بزودی

کشتی حسنات و مرآتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته مشو آنچه بنصرت بگشادی
پاینده همی باد هرچ آن تو نهادی
همواره بهمیدون بسلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

وز تو بپذیرد ملکت هرچه بدادی
وز کید عدو حافظ تو باد جهاندار

آب انگور بیارید که آبان ماه است / کار یکروی بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شده و وقت طرب خرگاه است / دست تابستان از روی زمین کوتاه است

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرد است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی / که نه از درد بنالید و نه او زیر نفسی
همه را زاد بیکدفعه نه پیش و نه پسی / نه ورا قابله بود و نه فریادرسی

اینچنین آسان فرزند نزاده است کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

چون بمراد آن بچگان را سر او گشت قدم / واندر آویخت برو ده بچگان را بشکم
بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم / صد و سی بچه اندر زده و دو دست بهم
دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم / نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بر آن دختر کان مادر پیر
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر

کرد شان مادر بستر همه از سبز حریر / نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ و نه شیر
نه شغب کردند آن بچگان نه هیچ نفیر / بچه گرسنه بدیدی که ندارد شغبی

شغب: فریاد

ز زبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی
مادر این بچگان را چون ندهد شیر همی

نه بپرورد نشان باشد آزر همی / نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی
بمرند آنهمه کان گرسنه بر خیر همی / بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

آزر: استاد دانا

رفت ز زبان چو رود تیر بپرتاب همی
تیر راند بشتاب از ره دولاب همی

گفت اگر شیر ز مادر نبود ناب همی / این توانم که دهمتان شب و روز آب همی
مرد باشد که کند سعی در این باب همی / تا خداوند پدیدار کندتان سببی

بچگانش بنهادند لب خویش بر آب / نه چخیدند و نه خسپیدند از بستر خواب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب / رویها یکسره کردند بزنگار خضاب

داد شان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روی و شبی

گفت پندارم کاین دخترکان آن منند / چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان
تا بباشند بر این رز در مهمان منند / رز فردوس منست ایشان داران منند

تا در این باغ و در این خان و در این بان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تاختنی کرد بشهر از زر خویش / در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
بود یکسر بنزدیکی بیگانه و خویش / ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش

گفت کم صبر نمانده است در این فرقت پیش
رفت سوی رزبان تاختنی و خنبی

در بگشاد و بدان دخترکان کرد نگاه / دید چون زنگی هر یک را رخساره سیاه
جای جای بچه تابان چون زهره و ماه / بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامله پر بار لبی

رزبان را بدو بر وی بر افتاد گره / گفت لا حول و لا قوة الا بالله
این ملامت بچگان در حق من اندر ره / همه آبستن گشتند بیک شب که و مه

نیست یکتن بمیان همگان اندر به
اینچنین زانیه باشد بچه من عنبی

نوزتان مادر شش روز نباشد که بزاد / نوزتان ناف نبرید و از زه نگشاد
نوزتان سینه و پستان بدهن بر ننهاد / نوزتان روی نشست و نوزتان شیر نداد

همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد
این مکافات چنین من و این اجر نبی

راست گویند که هین قصه این نادره چیست / اینکه آبستنتان کرد بگویید که کیست
این چه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست / جای آنست که باید بشما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه هشتاد و دو است / هرگز این دخت بسودن نتواند غریبی

دختران رز گویند که ما بی گنهیم / ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما سر بسر آبستن خورشید و مهیم / ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره بجهیم / ز آفتاب و مهمان سود ندارد هر بی

روز هر روز خورشید بتابد بر ما / خویشتن بر فکند بر تن ما و سر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما / ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما

وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما / نکند هیچکس این بی ادبان را ادبی

بچگانان همه مانند شمس و قمرند / زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند
تا بنا کند از آنرا که دو علوی گهرند / بچگان آن بنسبت که ازین باب کرند

چهره و رنگ رخ و عادت آنها سپرند / تهمت آلوده نگردند بدیگر سببی

رز بان گفت که این مخرقه باور نکنم / تا بتیغ حنفی گردن هر یک نزنم
تا شکمشان ندرم گردنشان بر نکنم / تا بخونشان نشود معصفر پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم / کاین خشوکان را جز شمس و قمر نیست ابی

اگر ایدون که بکشتن نزند این پسران / آن خورشید و قمر باشند این جانوران
زان کجا نیست ز روشن و خورشید قران / بنسب باز شوند این پسران چون پدران

وگر ایدون که بباشند ز پشت دگران / از پسر کشتن زنده نشوند ای عجبی

خشوک
حرامزاده چرب زبان

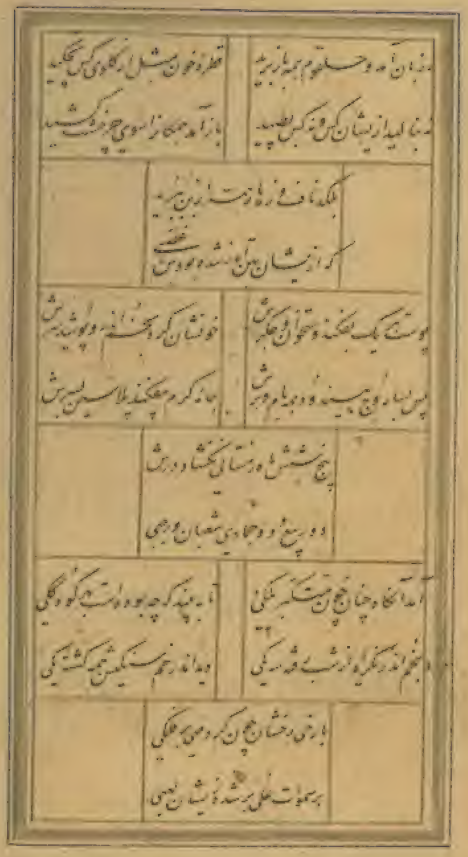

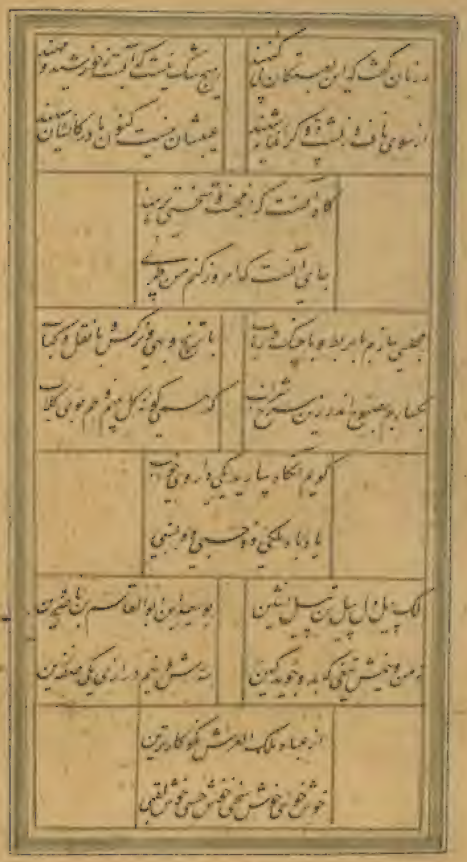

ملک حق و ملکزاده چو مسعود بود / که سخا و کرم یکی موجود بود
میر کز گوهر پاکیزه محمود بود / همچو محمود بنای کرم و جود بود

هر کجا خود بود بوی خوش عود بود
ندمد بوی زهر چوبی و از مر حطبی

میر باید که چنو راد ملکزاده بود / ایزدش فر بزرگی ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود / لشکر صعب بسوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنین سر او بر خشبی

ملک العرش همه ملک بمحمود سپرد / کشور عالم هر هفت بدو باز شمرد
جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد / ملک هند بدو سخت حقیر آمد و خرد

مدتی ملک سپاهان را بارید و ببرد
زو مرا ماند دلست اکنون که بیارد ندبی

تا جهان

تا جهان باشد خسرو بسلامت تا باد / ایزد از ملک او چشم کسان دور کناد
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد / پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد

دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد
مرسانا د خداوند بر ویش تعبی

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

باز دگر باره مهرگان بدر آمد / جشن فریدون آبتین ببر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد / کشتنیان را سیاستی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بخرامد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دختر کان سیاه زنگی زاده / بس بوضیع و شریف روی گشاده
دو رکانشان بدایه هیچ نداده / وز در گهوارشان برون ننهاده
بر سر گهوارشان بروی فتاده / مروحه سبز در دو دست تهمتن سال

دختران پشت پشت خفته بهر سو / پهلو بنهاده پشت و پشت بپهلو
گیسو در بسته پشت و پشت بگیسو / گیسوشان سبز و گیسو از بن زانو

هر یکی از ساعدین مادر و بازو
خویشتن آویخته با کحل و قیفال

شیر دهدشان بپای مادر آژیر / کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان سر سیاه و جمله شده سیر / وایشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی ز در درآید شبگیر
گوید کای دختران گربز محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد / موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تا کی ازین کنده و پیر شیر توان خورد / سرد بود لامحاله هر چه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان نگسلم ز دوش بگوپال

آنکه زبانش را بگوید دهقان / دو پسر خویش را و دو پس زبان
هر یک را سر بیاورید بتیان / برده بآتش درون و کرده بسوهان

خنجره حلقشان ببرید آسان
نادره باشد گلو بریدن اطفال

نادره تر اینکه طفلکان نخروشند / خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
پس بگواره فرو نهند و بپوشند / وان کشندگان سخت گوش بکوشند

در طمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و اینت عجب حال

آنکه آرند کشته را بگواره / بر سر بازارشان نهند براره
آید بر کشتگان هزار نظاره / پره کشند و بایستند کناره

نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد ازو مال

بلکه بخرند کشته را زکشنده — که بدرشتی و که بخواهش و خنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده — نایدشان مشتری تمام و بسنده

راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان ز حال نگشته — هرگز کاخریده بود دختر کشته
کشته و برگشته چند روز گذشته — در کفنی هیچ کشته را نبشته

روز دگر آنگهی بناوه و پشته
در بن چرخشتشان بمالد حمال

باز لگدکوبشان کنند همیدون — پوست کشند از تن تکایک بیرون
بر سرشان بر نهند پشت و ستیخون — سخت گران سنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندر ز خم او بخروشد — تیر زند بی کمان و سخت بکوشد
مرد سر خمش استوار بپوشد — تا بچکان از میان خم بجوشد

آید هر ساعتی و بس بنیوشد
تا شنود هیچ قیل یا شنود قال

چون بنشیند ز می معنبر خوشه — گوید کایدون نباید جای بنوشه
در فکند سرخ گل بر طل دو گوشه — روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

بار خدای جهان خلیفه معبود — نیکش مولود و نیک طالع مولود
گویی محمود بود پیش ز مسعود — نی نی مسعود هست پیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود
رستم از زال بود و بیشتر از زال

باش که آن پادشا هنوز جوان است / نیم رسیده یکی هژبر دمان است
این رمه گوسفند سخت کلان است / یکتنه تنها بدین خطیره شبان است

گرگ بر اطراف این خطیره روان است
گرگ بود بر لب خطیره علی حال

گرگ سگی توامان گرفت شبان را / صبر همی باید این فلان و فلان را
هر که همی خواهد از نخست جهان را / دل بنهد کارهای صعب گران را

هر که بجنباند این درخت کلان را
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا / عاقبت کار نیک باشد حقا
روی نهاده است کار شاه ببالا / دیده ما روشن است و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملک ما
کش برساناد بر مراد دل امسال

ملکت تورانیان همه بستاند / بر در ماچین خلیفتی بنشاند
مرز خراسان بمرز روم رساند / لشکر شرق از عراق برگذراند

باز ندارد عنان و باز نماند
تا بزند در یمن سناجق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران / بگذرد این روزگار سختی ایران
روی براهش نهد امیر امیران / شاد و بدو شاد این خجسته وزیران

دست بی شاد راه و دل بهژیران
دیده بروی نکوی و گوش بقوال

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده است / ما همه را از پی هوای تو کرده است
هر چه بکرد ای ملک سزای تو کرده است / نیکوکاری که او بجای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است
عز و جل ایزد مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش
آمد ایزد تو را بداد و از آن بیش

هرچه بخواهی کنون بخواه و بیندیش
کت برساند بکام و آرزوی خویش

ای ملک این ملک را تو دانی بیقینش
ملک بگیرد سر خوارج بعنال

سال هزاران هزار شاه همی باش
میر همی باش و میرزاده همی باش

باد هش و دست و دین و داد همی باش
یاد همی دار مان و یاد همی باش

جمله بدین رسم و این نهاد همی باش
قدر تو نوروز و روزگار تو چون فال

[illegible]

آمد نوروز نیم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد

باز جهان خرم و خوب ایستاد
مرده زمستان و بهاران بزاد

ابر سیه روی بهمن بوی داد
گیتی گردید چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند
زلف شمشاد به پیراستند

کبکان بر کوه تنگ خاستند
بلبلکان زیر ستا خواستند

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد برآمیختند
ژاله بگلزار درآویختند

بر سر آن مشک فرو بیختند
وز بر این در فرو ریختند

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند
صلصلکان مشک تبت سوختند

زر و گلان شمع برافروختند
سرخ گلان یاقوت اندوختند

سرو بنان جامه نو دوختند
زینسو و زآنسو بلب جویبار

طوطیکان بر گلکان تاختند / آهوکان گوش برافراختند
گورخران میمنها ساختند / زاغان گلزار بپرداختند

بیدلکان در پی او تاختند
با ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم / زی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف سمن بویان برتافتیم / دل ز غم هجران بشکافتیم

خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونیها در نوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم / لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون ارم انگاشتیم / دست بیاقوت ترا نباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت / خوی بدمید از دو بناگوش زشت
ابر پر آب از مژه و روی زشت / گل بلبل و بلبل گل اندر سرشت

باد سحرگاهی زد بهشت
کرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گویی که خورنق شده است / بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است / سوسن چون دیبهٔ ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قوی‌تر ز نار

مرغ نبینی که چه خواند همی / میغ ندانی که چه راند همی
دشت نبینی بچه ماند همی / دوست نبینی چه ستاند همی

باغ بتان را بنشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم / بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از در خماری کنم / بر تنش از شعر شعاری کنم

وینهمه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

بار خدایی که بتوفیق بخت / بر ملک شرق عزیز است سخت
میر همی برکشدش لخت لخت / وآخر کارش بدهد تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار

از کرم و نعمت والای او / هست بر آن قالب بالای او
فر خدایی همه آلای او / کس نشنیده است ز لب لای او

صورت او و رخ لالای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

همتهای

همتهای فلکی بینمش / سیرتهای ملکی بینمش
دولتهای ملکی بینمش / مدت برج فلکی بینمش

بویا چون مشک تتکی بینمش
گاه جوانمردی و گاه وقار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد / قطب همه شرق و همه غرب کرد
ناپدرش کنیت بوحرب کرد / بسکه شد و با ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

مهتر آزاده مهتر منش / کز خردش جانست از جان تنش
کرده ظفر مسکن در مسکنش / بسته وفا دامن در دامنش

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذارد / رایش در غیب همی بنگرد
هیبت او چنگل شیران درد / دولت او سعد ابد پرورد

بختش هر روز همی آورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خود روی بود خوب روی / تا شکن زلف بود مشکبوی
تا بت کشمیر بود جعد موی / تا زن بد مهر بود جنگجوی

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی بآواز زار

عمر خداوندم پاینده باد / درد رونده طرب آینده باد
بختش هر روز فزاینده باد / دستش هر گاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز / زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
بر زن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز / وز نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز

کاین فاخته زین کوز و دگر فاخته زان کوز
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند / سروان سهی عبقری سبز خریدند
بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند / شاهسپرمان چینه در زلف کشیدند

طوطی بچگان را سلب سبز بریدند
شلوارک با پایچه‌های طبری وار

کبکان پی آزار که بر کوه بلندند / بی قهقهه یکبار نه بینم که بخندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند / بر پهلو ازین خیمه بدان خیمه بگردند

هر ساعتکی سینه بمنقار بزدند
چون جزع بر سینه و چون بسد منقار

چینه
گل است خوشبوی
طاهر اصفهانی
باشد

شبگیر ز گل فاختگان بانگ برآرند
گویی که سحرگاه همی خواب گذارند

ماه سه شبه از بر گردون بنگارند
از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند

صد راه بروزی در پرها بشمارند
چون وهم دبیری که غلط کرده بشمارند

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند
گویی که همه داغ ز سینه بازند

آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند
از گوش و سر و تیر و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین خماری بفرازند
بر فرق سر و تیر پر از شیر پدیدار

هر ساعتکی بط سخنی چند بگویند
در آب جهد جامه و گر بار بشویند

در آب کند گردن و از آب بروید
گویی که همی چیزی در آب بجوید

چون سینه بجنباند و یک تخت بپوید
از هر سر پرش بجهد صد در شهوار

نقطه

دراج کند گرد گیا راه تکاپوی
از غالیه عجمی بزده بر سر هر موی

هر زمان بکند بانگ نمازی بلب جوی
در سجده رود خیری با لاله خودروی

تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی
سرخی از بشنگرفش و سبزی ز بزنگار

باد از سمنستان بتک آمد بطلایه
تا حرب کند با سپه ابر نخایه

ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه
از شرم برخسار فرو هشته وقایه

آورده دلالی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد در او در نگرد دلش بسوزد
با کینه دیرینه ازو کینه نیوزد

گاهی بکشد مشعله گاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بیاموزد و گاهی نیاموزد
گاهی بدبیابانش برد گاه بکهسار

ابر از فرق باد چو از کوه بخیزد
با باد در آویزد و لختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و میغی بنگیزد
آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندازه و هم لولو بسیار

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان
کز کتف برگرفت جامه بازارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها الناعمین

می زدگانیم و در دل ما غم بود
چاره ما با مداد رطل و مادم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود
می زده را هم می دارد و مرهم بود

هر که صبوحی کند با دل خرم بود
باده و لب مشکبوی باد و رخ حور عین

ای پسر میگسار نوش لب و نوش گوی
فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی
ما سه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی
تو سنگی خوار بد خشمگن و ترش روی

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بود ابتدی
بهتر و خوشتر بود وقت گل بسدی
خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی
در شده آب کبود در زره داودی
آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی
و آمده اندر شراب آن صنم نازنین

در کف من نه بیند بیشتر از آفتاب
نیز مسوزم بخور نیز میارم گلاب

می زدگان را دوا باشد قطره شراب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده بشکر لبان گوش بشیرین ترین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا
روی نشسته هنوز دست بمی بردنا

مطرب سرمست را بانش آوردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی با بزن و کردنا
ساغرت اندر یسار باده لب اندر یمین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش
کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش

بلبلکان با نشاط صلصلکان با طروش
در دهن لاله مشک در دهن نخل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز می ارد بهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه
شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

ابر سیه را سال کرده بود مدرقه
بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته
وز هم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
چون زده چتر سبز در دو صف کارزار

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است
وز لب دریای هند تا خزران تاخته است

میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است
طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

گوئی بط سپید جامه بصابون زده است
کبک دری بپای پای در قدح خون زده است

بر گل تر عندلیب کنج فریدون زده است
لشکر چین در بهار برگ و یاسمون

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خرگه او سبز گون خیمه او آتشین

از دم طاوس نمایی سر بر زده است
دسته گلی مورد تر گوئی بر پر زده است

شانه گلی ز آبنوس هدهد بر سر زده است
بر دو بناگوش کبک غالیه تر زده است

قمری یک طوق وار گوئی سر در زده است
در شبه گون خاتمی حلقه اولی نگین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است
کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است

از شغب دهان لاله بهوش آمده است
زیر ببانگ آمده است بط بخروش آمده است

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

چون تو بگیری شراب مرغ سماعت کند
لاله سلامت کند ژاله وداعت کند

از سمن و مشک بید باغ شراعت کند
وز گل سرخ و سپید شاخ شعاعت کند

شاخ گل مشکبوی زیر ذراعت کند
عنبرهای لطیف گوهرهای ثمین

باد عبیر افکند در قدح جام تو
ابر گهر گسترد در قدم و کام تو

یار سمنبر دهد بوسه بر اندام تو
مرغ روایت کند شعری بر نام تو

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

سبحان الله جهان زمینی چون شد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد

شمشاد بهوی زلفک خاتون شد
گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ جوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریر پوشان بینی
بر کوه صف گهر فروشان بینی
بر روی هوا کلیم گوشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست چهره نافه مشک تتک

هنگام سحر ابر زند کوس همی
با باد صبا بید کند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی
نرگس گل را دست بدبوس همی

دراج کشد شیشه و قالوس همی
بی پرده طنبوره و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبایی دارد
هر طاوسی دراز پایی دارد
هر فاخته ساخته نایی دارد
هر بلبلکی زیر ستانی دارد

تیهو بدهن شاخ کیانی دارد
و آهو بدهان درون گل رنگ برنگ

بلبل بغزل غیره کند اعشی را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را
گلبن بگهر طیره کند کسری را
موسیچه همی بانگ موسی را

قمری بمژه درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون کشد تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
وز باد سوی باده سفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است
مسکین ورشان بابم و زیر دگر است

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روزه نبات را دگر زینت و رنگ

هر زرد گلی بکف چراغی دارد
هر آهوکی چرا براغی دارد
هر باز بزیر چنگ ماغی دارد
هر سرخ گل از بید چناغی دارد

هر قمری یکی قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته ژاله در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریزان است
بر نار و نان لحن دل انگیزان است
باد سحری سپیده دم خیزان است
با میغ سیه بچنگ آویزان است

وز میغ سیه چشمهٔ خون ریزان است
تا باد مگر ز میغ بر دارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه
بر فرق سر چکاوک مشت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو رنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
چون آتش اندر او فتاده بکف است
گل باد و هزار کبر و لاف و صلف است
زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است

آن خواجه که با هزار بر و لطف است
حلمش بشتاب نه بجودش بدرنگ

روح روحا ابو ربیع ابن ربیع
او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان در نه شریف و نه وضیع
زیرا که شریف است و لطیف است و صنیع

گر بنده جریر است و خلیف است و صریع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ

والا منشی که پشت او هست اله
بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه شاه را نیکو خواه
این طالب عز آن آن طالب جاه

برده سبق از همه بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد
در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
فرمانش روان در همه عالم باد
بدخواه تو را دم زدن اندر دم باد

احباب تو را سعادت بی غم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

[illegible]

نوشم قدح نبید نوشنجه — هنگام صبوح ساقیان رنجه

نه نرد و نه تخت نرد پیش ما — نه محضر و نه قباله نه سنجه

نظاره به پیش ما کشیده صف — چون کافر روم بر در گنجه

غنیا گر ایستاده و بربط زن — از بس شکفته شده در اشکنجه

وان رنگ گران یکی ما را — چون ماه سه و دو پنج در پنجه

برداشته ما حجاب شرم از رخ — که شادی و که نشاط و که غنجه

اندر شده چشم ما بخواب خوش — چشم چو شان بوادی طنجه

ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما — ای ماه روی شرم نداری ز روی ما

تا مم نهاده بودی بدخوی و جنگجوی — با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما

جستی و یافتی و کردی بمراد دل — رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما

اکنون

اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی — آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما

گویند سرد تر بود آب از سبوی تو — گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما

اکنون یکی بکام دل خویش یافتی — چندین بخیره خیره چه کردی بکوی ما

چون بچشم عظمت هر که بدو در نگرد — مژه دیده او خار مغیلان گردد

گر نسیم کرمش بر در دوزخ بجهد — هاویه خوبتر از روضه رضوان گردد

بهرش هست فراوان و گهر هست یکی — چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

این قصر خجسته که بنا کرده امسال — با غرفه فردوس بفردوس قرین است

همچون حرمش طالع سعد است و مبارک — همچون ارمش نقش صفا و گزین است

چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده — چون تو نیکو و چو رای تو رزین است

چوبش همه از صندل و از عود قماری — سنگش همه از گوهر یاقوت ثمین است

آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان | خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

نبید پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری سکه

خوشم نبید و خوشم روی آنکه داد نبید | خوشم جوانی این بوستان و این برکه
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب | حسود بر در دینار گوی در سکه
مرا تو گویی میخوردنست اصل فساد | بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید بخورد | بسا فساد که در تیر بست و در مکه
در این فساد مرا دست یار داد تو داد | که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه
چرا نبید حرامست و هست سرکه حلال | نه هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید تلخ چه انگوری و چه مویزی | سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه

کجا نبید است آنجا بود جوانمردی
کجا نبید است آنجا که رود برکه

گرفت که رسیدی بآنچه میطلبی | گرفت که شدی آنچنانکه میبایی
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان | نه هر چه داد ستد باز چرخ مینایی

می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل
خوشبوی ملی چون گل خودروی گلی چون مل

مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل | گل جوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل
ور زیر گل خیری آن به که قدح گیری | بر مارک شبگیری بانگ شغب صلصل
هر گه که زند قمری راه ماوراء النهری | گوید بگل حمری باده بستان بلبل
چون فاخته دلبر بر تر پرد از عرعر | گویی که بزیر پر بربسته یکی جلجل
آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده | اندر فکری افکنده هر فاخته تک غلغل
بوید بسحرگاهان از شوق بناگاهان | چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل
آن برگی با گرگی گوید سخن پرگی | طوطی سخن هندی گوید بکه مازل
آن راغ در آب پر همچون عیشی گازر | بربسته بشاخ در هم سنبل و هم عنصل

آن بلبل کاتوره برجسته ز ناطوره
چون دسته صبوره گیرد شجر از چنگل

بفال نیک و بروز مبارک شنبه — نبید گیر و مده روزگار خویش ببد
بدین موسی امروز خوشتر است نبید — بخور موافقتش را نبید نوشنبد
اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن — کجا صبوحی نیکو بود بیکشنبه
طریق و مذهب عیسی بباده خوش ناب — نگاه دار و مزن بخت خویش را بلگد
بروزگار دوشنبه نبید خور بنشاط — برسم موبد بنشین و موبدان موبد
چهارشنبه روز بلاست باده بخور — بسا تکن می خور تا بعافیت گذرد

پس از شمار دگر روزگار آدینه است
نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

نیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم — که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه تریم
بر بنفشه بنشینیم و پریشیم خطت — تا بدو دست و دل و پای بنفشه سپریم

چون قدح گیریم از چرخ دوستی شویم — بسمن برگ چو می خورده شود لب ستریم
وگر ایدون بدین انجامدمان نقل و نبید — چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم — دو سه بوسه بدهیم آنگاه نقلش شمریم
نخوریم اندکی گیتی که بسی فایده نیست — اگر ایدون ببریم اندکی آن ما بریم

پیش ازین گیتی ما را بزند یا بخورد
تا ملک وار مر او را بزنیم و بخوریم

دوستان وقت تقصیر است و کباب — راه را گرد نشانده است سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح — خویشتن کردن مستان و خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم — بکشیدن که چنین است صواب
راد مردان را هنگام عصیر — شاید ار می نبود صافی و ناب
تا دو سه روز درین سایه رز — آب انگور گساریم بآب
بفروزیم همی آتش رز — گسترانیم بر آن سرخ کباب

تاک رز باشد مان شاپرم / برگ رز باشد و ستار شراب

نقل ما خوشه انگور بود / از بر سر بر چون پر عقاب

بانگ جوشیدن می باشد مان / ناله بربط و طنبور و رباب

می بر کف من که طرب را سبب است این / آرام من و مونس من روز و شب است

بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ / زیرا که بدین گیتی اصل طرب این است

تریاق بزرگست و شفای همه غمها / نزدیک خردمندان می را لقب این است

معجون مفرح بود این تنگدلان را / مر بی سلبان را بزمستان سلب این است

ای آنکه نخوردستی می گر بچشی زان / سوگند خوری گویی شهد رطب این است

می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکوخواه / این است کریمی و طریق ادب این است

شب دراز و می سرخ من گرفته بچنگ / منی بسان عقیق گداخته چون رنگ

بدست راست نبید و بدست چپ زنگین / همی خورم و همی بوسه میدهم تنگ

نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیکو بود / یکی نبید و دو بوسه و شراب زرنگ

گهی بتازد بر من گهی بدو تازم / بساعتی که در آشتی و گه در جنگ

بگاه مستی چونان شود دو چشم بتم / که نرگسینی غرقه شود بخون پلنگ

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ / ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ

گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی / آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ

شاخ بادام از شکوفه نعمتی شد آزری / جامهای می گرفته برگهای او بچنگ

ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم / باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ

الا وقت صبوحست که گرمست و سرد است / ز ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است

بیار ای بت کشمیر شراب کهن پیر / بده پروتهی گیر که مان نیک نبرد است

از آن باده که زرد است و نزار است ولیکن / نه از عشق نزار است و نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر مشک است / بچشم اندر نور است و بر و اندر ورد است

سپیده دم که وقت کار عام است
نبید مشکبو هم کرام است

مرا ده ساقیا جام نخستین / که من مخمورم و میلم بجام است

ولیکن باریک تر ده / نبید یکمنی دادن کرام است

نماز بامدادان کرد باید / سه جام یکمنی خوردن حرام است

چنان کانبار نشناسد امامم / رکوعم با رکوع است و قیام است

چو وام ایزدی ننهاده باشم / مرا ده ساتکینی بر تو وام است

خوشا جام میا خوشا صبوحا / خوشا کاین ماه و ما را غلام است

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین / ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

صبوح از دست آن ساقی صبوح است / مدام از دست آن دلبر مدام است

غلام و جام می را دوست دارم / نه جای طعنه و جای ملام است

همی دانم که این هر دو حرامند
ولیکن این خوشیها در حرام است

چرخ است ولیکن نه در او طالع نحس است / خلد است ولیکن نه در او جوی عقار است

چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است / چون روی پریرویان با رنگ و نگار است

بازیکه شمس و قمر و ابر و شرر است / منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است

از روی سلاطینش هر روز نشاط است / وز بوسه شاهانش هر روز نثار است

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

افکنده همچو سفره مباش از برای نان / همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

هر کار که هست جز بکام تو مباد
هر خصم که هست جز بدام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد | هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بی جلال تو مباد
همت همه ساله بی جمال تو مباد

هر بنده که هست بی کمال تو مباد | خورشید جهان بی زوال تو مباد

ای کرده سپاه اختران یاری تو
فخر است جهان را بجهانداری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو | بخت همه خفته شد ز بیداری تو

تاریک شد از مهر دلفروزم روز
شد تیره شب از آه جگرسوزم روز

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم | اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم طلال و دیار دوارس | چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده بنسرین بر اوراق سنبل | چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بر بساطین | چو عنقای زرین جناح و مخالب
مقام قوالی گرفته نوایح | بساط عنادل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاجق | چمن زار گشته دیار ثعالب
چو سیر کواکب بدینگونه دیدم | براندم نجیب از مقام مصائب
شب تیره و باد خضبان و قدقد | همی آمد آواز غول از جوانب
زده چتر ناهید اندر مشارق | گرفته زحل راه اندر مغارب
ثریا چو در تاج مرجان صائب | زبانا چو در دیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم | سماک و سهیل و سها گشت غارب
بشه شرق برکه کشیده سرادق | دمیده شباهنگ از صبح کاذب

بیابانیست

ری تیره و تار چون چاه بیژن | چو روی منیژه نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری | فتاده بره در غطیط نجایب
همه راه و بیراهه خار مغیلان | عقابان وادی لسان عقارب
فتاده آنگهی چشم من بر قوافل | عیون غرقه در خون والدمع ساکب
زده خیمها دیدم اندر صحاری | درخشان چو در دیر مصباح راهب
ز خیمه برون آمده خوب رویان | گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد کافر | رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوائب معقد عقایص | مسلسل غدایر سجنجل ترائب
همه دل سیاهی همه رخ الهی | همه بر بدایع همه تن عجائب
خرامان بت من میان جواری | چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی تر اندر لطایف | ز خورشید روشن تر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی | قمر چهرگانی مقوس حواجب

اگر زانکه داری سر میزبانی | زمانی ببینی انیس و صواحب
چو بیجاده برداشت او از لآلی | ز مرجان برآمد همه بر مراحب
فکندم رحال و زمام نجیبم | و الهمت بالخیر و النحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری من اندر عماری | و قد حرت حقا سعید العواقب
از آن پس که بد مرکب من نجیبی | سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف | ببخت عمید فریدون مراتب
کمال و دل بو رضا کافرینش | بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل | محمد معالی و حیدر مناقب
که حزم ثابت که عزم جاحل | که بزم سامح که رزم غالب
ببخشش کریم و بکوشش فریدون | بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهابست گاه وغا و ستیزه | سحابست گاه سخا و مواهب

بزم اندرون چون عطارد مساعد | برزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی | نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر تو را مدح باشد مناهی | بجز مر تو را حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیم است | نماید همی معجزات مآرب
سریر تو را آفتابست خادم | مقام تو را جبرئیل است طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع | هنرهای تو در شمایل غرایب
بدان وقت کز آبها کرد خیزد | وضاقت میادین جمع الکتایب
بهد اسب بر سینه والرمح طاعن | شود گرد در دیده والسیف ضارب
زمین گشته دریا و گردان هیجا | چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندر آیی ز بالا | کنی حمله بر خصم من کل جانب
سه مدحت فرستاده ای فخر عالم | بهر یک بدم مر صلت را مراقب
دو نامه نوشتم ندیدم جوابی | گرفتم مر آنرا ز جور نوایب

عتاب

عتاب خردمند اندر مدایح | تبه باشد از زخم نیش عقارب
منم مر سخن را بیان و معانی | منم جان فضل و هنر را قوالب
منم از نژاد بزرگان سامان | که بودند شایان چتر و کواکب
همی تا که خورشید رخشان برآید | کند جانور قصد سوی مکاسب

مبادا ولایت ز تخت تو خالی
مبادا سعادت ز پیش تو غایب

[illegible]

بستم کمر چو از پی تحریر این کتاب | آمد مرا بگوش دل از غیب این خطاب
کای همچو خط عارض خوبان خط تو خوش | چون دولت وصال بتان نغز و دریاب
بردار خامه را و بیارای نامه را | کاین دفتری شگرف و کتابیست مستطاب
دستت اگر چه نیست بفرمان و دل بجای | از رنج بیشمار و ز اندوه بیحساب

لیکن کیی بحکم ضرورت بکه کلک — کاساتج از سؤال بود بیج کاسات
در کار این کتاب تحامل روا مدار — زیرا کز این کتاب شود بر تو فتحها
گفتم که از کجا زکه بکشایه این گره — گفت از میرزاده بزرگ فلک جناب
میری که از عطایش یک شهر کار این — میری که از سخایش یک ملک بیا
دریا دل و حباب کف و آسمان نگر — روشن روان و خوش منش و آفتاب
نطقش همه بدیهه و نثرش همه بدیع — فضلش همه بسوده و کلکش همه صواب
زاده دست از همه و صد هزار و نیم — چون همه آفتاب و چو کتان ماهتاب
هر مطلبی که برد بدرگاه او نیاز — چندان نصیب یافت که کامل فضیلت
در پیش شیخ فرشته نعمت کشیده خوان — بر روی خلق و عام ز رحمت گشاده باب
باشد حساب همه کارش بر اتفاق — الا عطای او که برون است از حساب
از روی آب بیت بعراب را نگذ کند — بازی شود خواب زند بیج با عقاب
ور باز از چشمه عنایت بیفکند — مسکین چنان شود که فرو ماند از جواب

از قهر اگر بجزر زند تیغ شعله خیز — گردد بصبر بحر دل ماهیان کباب
وز مهر اگر بمعدن کوکب کند نگاه — اندر نهاد آن شود آتش دل بآب
خنکش شبک که از کف او یافت آن نشان — پشت اژدها و گردن بازو ش تکاب
از یک نظر ز روی فراست و بدین — اعمال خلق را چو ترازوی بی محاب
نثرش اگر مسیح بیاراید از صفت — وز نظم اگر مسیح بجوید عقوبت کند عقاب
جزاو که گفتش همه بر منهج درست — جز او که رفتنش همه بر جاده صواب
گر رهروی که ره زنمش بود در طریق — خاصه بعهد مهتری دور بهشتاب
چونان ندیده ایم جوانی بزیر چتر — چندانکه دیده ایم باقبال شیخ و شباب
آنکو بچشم قوت تعمدش نخواب رفت — کش دیده باز نیست نشانی بدن خواب
چیز نیست اگر بود ز تو اندر جهان پدید — ناچیز است اگر بکشوا هیچ نهان بیاب
گردون اگر بپایه شود خصم دولتش — دولتش از نجوم و بگردون فتد طناب
تنها نه فخر بود و زیبای جد بجد — او هم بود بفضل و هنر فخر جد و باب

ای آنکه نیست چون تو هنرپروری بدهر — هر جا هنروری بودش از تو فروآب

مقدار اهل فضل تو دانی که فاضلی — آری محک شناسد مقدار زر ناب

منعم همیشه میطلبید از خدا بخلق — فرماندهی بصیر و هنرسنج و ذولباب

عمری بدین طلب بسر آورد روزگار — تا رفته رفته دعوت او گشت مستجاب

فضل خدای بود و عنایات پادشاه — کافتاد سایهٔ تو بدین کشور خراب

از لطف شاه و همت شهزاده بار فارس — آباد گشت و مردمش از بخت کامیاب

گفتم نخست تهنیتی بایدم نمود — بهر ورود موکب فیروزی انتساب

لیکن نبود قسم من از بخت واژگون — کت خدمتی کنم بسزا مدحتی صواب

زان پیشتر که عزم تو اینسو کشد عنان — پامال رنج کرد مرا دهر چون رکاب

سالی فزون بود که ز آسیب درد و غم — بیخویش و دنگ و گیجم و سرگشته چون مصاب

باری دعا چو بیغرض و مدح بی ریا — با دولت حضور بود خلوت غیاب

بادت همواره اختر اقبال با فروغ — چندانکه با فروغ مه از نور آفتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی مؤسسه ۱۳۰۲

آنرا که مهر همچو تویی نیست در نهاد
گردد بکام زهر مذابش شراب ناب

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۷۵
فیلمو تیک تاسیس ۱۳۷۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلمو تیک تاسیس ۱۳۷۲